

مقدمه

برای سومین بار کتاب «عشق واشك» ما بچاپ میرود و فکر میکنم چند چاپ دیگرهم بانتظارداشته باشد

«عشق واشك» من نمونه‌ای ازعشق‌هاواشکهای اجتماع ماست. دراجتماع ما همیشه عشق‌ها به اشکها منتهی میشوند چرا!!

شاید بدانم وشاید بدانیم که جواب این «چرا» چیست ولی چکنم به باشمردن دردهای زندگی راهی بعلاج نخواهیم برد.

ضعف فرهنك. فرسودگی رژیم اقتصادی. فشار تشکیلات طبقاتی، فساد اخلاق عمومی وصدها مرض دیگر که درجان اجتماع ماست عشق مارا در اشك وخون فرو میبرد وفقرو دردو رنج و رسوائی ومرك را بجان ما می‌اندازد

شمادر این کتاب بامهین آشنا میشوید. با مهین که دختریك وزیراست و مثل دختر یك وزیردرس میخواند وتربیت میشود وعشق میورزد آشنا میشوید ولی همین دختر وزیر رادرانتهای کتاب بصورت یك زن منحط ومایوس میبینید که چاره‌ای جز انتحار ندارد.

دراین کتاب بدمی کنند. بدمی بینند. میلغزند. رسوا میشوند. قتل میکنند و خیانت و جنایت میکنند وبالاخره ماجرارا باغم وحرمان بپایان میرسانند

ناز پروردگان این دنیا خیال میکنند که هرچه غم وغصه و فساد وفضاحت هست بـاید نصیب طبقه محروم باشد و فـکر میکنـند که حـق همین است اما اشتباه می کنند.

اگرچه درزندگی های اریستوکراسی ننك ورسوائی چندان عنوان ندارد ولی بازهم جریان روزگاردست دختری راکه اسمش مهین است و دختر وزیرهم هست میگیرد و بسمت عشق واشکش میکشاند، ازتهران تا مشهد وازمشهد تا تهران و تاگوشه مهمانخانه وتالب گور بدنبالش میدود و بدین ترتیب گوش طبقه کله شق و ازخود راضی اجتماع را مالش میدهد

نه مهین و نه مردی که دلخواه مهین بود هرگز باور نمیداشتند عشقشان به اشك بیفتد وتیپ ممتاز اجتماع ماهم هنوز که هنوزاست نمیخواهند باین حقیقت تسلیم شوند ولی حقیقت خیـلی قویست. دربرابـر حقیقت لجـاج وعناد وتمرد وتکبـر صورت پذیر نیست.

بقای اجتماع بسته بمقررات اجتمـاعی است و جامعه بخاطر ادامه زندگی و دوام وبقای خودسعی بلیغ دارد که این مقررات راحفظ کند

جامعه دربرابر آن «فرد» که برضد بقاوحیاتش برمی‌خیزد باخشم وخشونت بسیار خواهد برخاست وازبقا وحیات خود دفاع‌خواهد‌کرد ودشمن خودراهرکس حتی «مهین» هم‌اگر باشد بیرحمانه درهم خواهدشکست.

من نمیخواهم دراین مقدمه ازمقررات اجتماعی خودمان‌دفاع کنم. قسم نمیخورم که‌حتما این مقررات نظام اتم واقوای حیاتیست وباید بخاطرش جهاد کرد ولی‌این حقیقت. حقیقت اینکه اجتماع نظامات خودرا دوست میداردوجهاد خودرا درراهش جهادمقدس می‌شمارد کتمان شدنی نیست. مگر نمی بینید؟

بالاخره مهین درعشق‌واشك خود فرورفت وسرگذشت خودرا برای‌دختران ما و پسران ما وخانه‌ها وخانواده‌های ما بنام یك‌سرگذشت‌عبرت‌انگیز بجا گذاشت تا نصیب این‌سرگذشت درخانه‌ها وخانواده‌ها چه باشد!

چاپ وانتشار این داستان برای همیشه بکانون مطبوعاتی معرفت‌واگذار شده ودوست عزیزم آقای حسن معرفت که‌از دیرباز همت‌عالی خودرا ببسط فرهنك ونشر معارف گماشته‌اند تکلیف‌چاپ وانتشارش رابعهده گرفته‌اند.

از خداوند متعال مسئلت میدارم که عشقهای شمارا دوراز اشك‌باسعادت و سلامت مقرون بداردو امیدواریم که‌دیگر حادثه عشق‌واشك‌تکرار نشود.

تهران - خردادماه ۳۱
جوادفاضل

*

*

عشق و اشك

مهین ! دیگر کوهستان دلکش « شمیران » لطف و صفائی ندارد . دیگر آن سبزی وشادابی که چشمان فتنه انگیز ترا دروجد واعجاب غرق می - ساخت بردامن البرز دیده نمی‌شود . « سرپل » شلوغ نیست وکنار نهرخروشان « دربند » از شورونشاط ، ازهمهمه وغوغا اززندگانیهاوکامرانیها خاموش است.

مهین ! راستی که دنیا بی‌طراوت بهار و بهار بی‌هنگامه جوانی وجوانی بی‌سر و صدای عشق وعشق بی‌نمك اشك هرچه خواستنی ودوست داشتنی باشند باز هم خواستنی و دوست داشتنی نیستند . از من نپرس که بااین خاطرافسرده با این قلب یخ‌کرده ، بااین روح ماتم زده و بالاخره با این تن تنها پریروزدر لابلای درختان بی‌برك وبار « الاهیه » چه می‌کردم و بگذار از خودم بپرسم که دیگر بهانه زندگی من چیست -

مهین ! چرا نگویم که بی وجود تو زیبائیها و زیبندگی ها هم جلوه و جمال خودرا ازدست داده‌اند .

چرا نگویم که دور از توتهران وشمیران ما با بهشت های لبریزازحور و بهار های سرشار ازگل خـود بازهم بهشت و بهار نیست . چون بردامن او گل شاداب وجود تو عطر نمی‌افشاند .

اوه ... چه شبی بود وچه روزی ، خوب بیاد دارم که یکی از شب هـای اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۰ را بمستی و بیداری گذرانیده‌ایم . همه جوان ، همه از همه چیز مست و مخمور ، مست شراب ، مست عشق، مست بهارومست‌طبیعت.

هریك در گوشه‌ای مدهوش و بیهوش افتاده بودند و این من بودم کـه میخواستم زیباترین تجلیات وجود را درآئینه سپیده دم تماشا کنم .

آری من همچنان تنها وتنها بر نرده بند « دربند » تکیه داده وچشم و دلم را به شکوه شب سپرده بودم .

دختران روشندل فلك یکی بعداز دیگری چشمك دلفریبی زده و در پشت این چادرکبود پنهان میشدند و جای خودرا بیك فروغ لطیف وکمرنك میگذاشتند که ابتدا سایه‌ای همرنك و همسنك خیال درفضا پخش میکرد وآهسته آهسته بر رونق و رنگش میافزود تاچشم انداز مرا درپرده‌ای ازطلای سفید میپوشانید.

وه! این سپیده دم،این صبحگاه، این نخستین‌طلیعه‌خورشیدچقدرقشنك‌است !!

خورد خورد موج ظلمت با سیلاب نور آمیخته میشد و هرچه این آمیزش شدت میگرفت رنك سیاهی از چهره افق میپرید وبالای سیاهی رنك دیگری که برنك امید شبیه بود برجای‌آن نقش می‌بست .

خداوندا . من این سایـه وروشن فریبنده را چگونه تعبیرکنم !؟ جـز آنکه بگویم تاریکی مواج شب توام با فروغ صبح بچشمان سیاه دخترکی زیبا

شبیه بود که در شور جوانی و شیدائی با برق شادمانی توام شده وچنین روح - انگیز و روح افزا میدرخشید .

هنوز این پرده بدیع ازصحنه طبیعت بکنار نرفته بود . هنوز مرغ سحر فریاد می کشید و فریاد او با ناله پرندگان شب زنده دار ، باغریو آبهای آبشار، باهمهمه بره های از مادر بدور مانده ، با نوای نی شبانان آشفته هم‌آهنك بود که هلهله خنده ، خنده مستانه چهار دوشیزه شهری دردل وجانم فرورفت و مرا ازغرقاب آن اندیشه های شاعرانه بدرآورد .

مهین ! تودرآنروزدختر کی‌محصل بیش نبوده‌ای‌که باسه نفر ازهمکلاسان خود سر در پی هم افکنده وآهو صفت بدنبال هم میدویدید .

از دامنه سراشیبی بسمت بالا میدویدید و تو پیشاپیش همه جلف تر و چابکتر میشتافتی وغوغای خنده تودربند را درغوغای زندگانی غرق کرده بود .

شما چهار دختر بوده‌اید که میخواستید باآن بی‌صبری وشتاب مسافت‌دامنه را تاقله‌کوه یك نفس بپیمائید و ازآنجا بال ببال هم داده بسوی آسمانها پرواز کنید وبردامن آبی گون سپهر بجای ماه و ستارگان بنشینید .

مهین ! چرا نمی‌گذاری بگویم که اگرشکل ماه تو درآغوش آسمان میدرخشید دیگر ماه وآفتاب تا ابد سراز پرده شرم برنمیآوردند .

محال است فراموش کنم که در آن صبحدم پیکر دلارای تو تنها ازیك پیراهن ژرژت آنهم همرنك آسمان پوشیده شده‌بود و نمی‌توانم نگویم که‌تودرنظر اختران آسمانی ماه چهار ده شبه ای بودی که از گریبان آن جامه آبی رنك نور می افشاندی .

مهین ! اندام‌قشنك تو به شاهکارهای صنعت « رافائل» و«میکل‌آنژ» جان بخشیده بود وچاك سینه توبیش‌از همه چیز بیك خرمن گل یاسمن ، بیك دریا نور ، بیك توده نقره خام شباهت داشت .

ازگل وگردن مقبول تو چه بگویم ! وآن چانه ودهان خوش ترکیب ترا به بلور کدام شهر ، به یاقوت کدام معدن ، به شهد وشراب کدام کشورتشبیه کنم ؟

بگویم که زلف پرپشت ومعطر و خوشرنك توچگونه درچنك نسیم بهار پریشان میشد و چگونه براطراف گردن سیمین تو و پیرامون چهره شاداب تو درهم و برهم می‌ریخت .

بگویم‌که چشمان تو ، چشمان جذاب وآشوبگر تو، چه جاذبه‌وچه‌آشوبی داشت وبگویم که بیشتر باچشمان قشنك « جون بنت » رقابت میکرد .

شتابزده ببالا رسیده‌اید، و برق‌آسا ازچشمان من‌گذشته . رفتید و رفتید ، بازهم رفتید تا ازچشم انداز من‌گذشته و درخمیدگی دره هائیکه دهان به‌آبادی روح پرور « پس قلعه » میگشاید ناپدید شدید .

اکنون که پنج سال است ازآنروزمیگذرداحساس میکنم که پهلو بپهلوی‌من راه میرودوهمچنان بازوهای نقره فام وبرهنه‌اش درپیش‌چشم‌خاطر، فراموش‌نشدنی

آنروز را تجدید می نماید. آرام آرام در کنار هم از کنار جویبارهای یخ زده «الهیه» بطرف «قلهك» میرویم و برگهای سرما خورده درختان همچون پاره‌های شیشه در زیر پایمان با ناله حزن انگیزی درهم میشکنند.

مهین، آنطور که دلتان بخواهد زیبا و جوان وعزیز است ولی با ابهامی که دلم را مالامال خون میسازد قدم برمیدارد. انگار که از پای تا بسر هیکل نازنینش در پرده تیره ولطیفی پوشیده شده و هاله نامحسوسی از یك اندوه بی پایان بدور شکل ماهش میرقصد!

مهین با من صحبت میکند اما آهنگش از شور و نشاط جوانی یادگاری ندارد چون بسیار خفه و گرفته بگوش میرسد.

یواش یواش سخن میگوید، و بسیار دردناك می‌خندد. من در لبخندهای او که میان گرداب خون فرورفته بود فرو میروم.

مهین از اینکه برای نخستین بار بایك نویسنده طرف صحبت شده راضی بنظر می‌آید ولی حکایت ها وشکایت های خود را با اشك های گرم وآههای سرد بجان من می‌ریزد وقلب ومغز مرا داغ می کند، مهین میگوید:

«من دختری پاکدل وپاکدامن بودم وهمچون فرشته‌ای که به بهشت می‌رود پیراهن فرشتگان را پوشیده قدم در حجله عروسی نهاده‌ام و نمی‌دانم این چه پیش آمد وچه سرنوشت بود.

«من شوهرم را دوست می‌داشته‌ام واو هم مرا تاحد پرستش می خواست و شاید پرستشم می کرد اما....

مهین برسیدن این جمله کمی مکث کرده ودر پایان فکر کمی گفت:

«.. اما قلب من بدین دوستی هاسیر وسیراب نمی شد ومی خواست تا گنجایش دارد از شهد محبت لبریز شود. شوهرم دیگر برایم کمی کهنه شده بود و دلم می خواست در قبله عبادت دیگری قرار گیرم و «عشق نو» و «عاشق نو» داشته باشم»

مهین ایستاد ومنهم روبروی اوقرار گرفته در تماشای لبان مکید نیش مات و مبهوت ماندم.

«... در من استعداد سرشاری نهفته بود. من درست یك توده پنبه شده بودم که بدنبال جرقه کوچکی می گشتم تا یکباره خاکستر شوم. این جرقه کوچك، در یك شب نشینی بجان من افتاد..»

دوباره براه افتادیم:

«... از رقصیدن با این جوان بلندبالا که شاعرانه بازوی راستش را بدور کمر لغزنده ام حلقه کرده و مشتاقانه بـا من سخن می گـفت کیف کردم و یك احساس مبهمی نیز در پرده‌های محرمانه قلبم بیدار شده بود «یك احساس مبهم»

«شوهرم افسر بود ومن کم کم داشتم از این ریخت ولباس زده می شدم و بی میل

نبودم که یك فکلی لوکس وشیك پوش ـ دوستم بدارد وراستش هم اینست که اساسا از افسر ولباس افسری چندان خوشم نمی آمد.

«پس اینکه حالا بامن «تانگو» میرقصد وسینه خود را باتماس لذت بخشی بسینه ام می چسباند وگاه و بیگاه یکی دو نوبت چرخم میدهد وباعشق وشیفتگی تمام از عشق و شیفتگی خود صحبت میدارد همان «او» ست «او» ئی که من مدتها چشم براهش نشسته بودم. چه بهتر که عشق نو وزندگانی نوینی باوی آغاز کنم...»

در گوشه دوردستی پهلوی هم زیر درخت کهن سالی نشستیم و مهین باز هم حرف می زد:

«..چه می دانم شاید پای من روی «پیست» لطیف رقص بلغزش حقیقی دچار شد که از حد عادی بیرون رفت یا...من که هرچه فکر میکنم اصلا در آن شب نلغزیدم اما مادرم می گفت که: «مهین» در خلال رقص لغزیده وخیلی بدهم لغزیده وبقدری بد وخطرناك که بامغز از پرتگاه خوشبختی وعفاف وحتی زندگی هم سقوط کرده ویکراست در اعماق سیاه چال شقاوت فرو افتاده است.

خدایا نمی دانم چه رقصی بود که اینهمه ماجری....»

***

از «الهیه» به «قلهك» می رفتم ولی نمی دانم کجا بودم وازکدام راه میگذشتم که ناگهان خود را در قبرستان «صفائیه» کنار مزار نو بنیادی یافتم.

مزاری که یك دنیا جمال و جاذبه و یك آسمان نعمت و نور را در ـ آغوش افسرده اش فرو برده و عزیز دل یك دودمان متشخص را نا بهنگام در دل خود دفن کرده بود.

آن آرامگاه در زیر یك قشر ضخیم از برفهای فشرده شده و برگهای زرد و پژده پنهان بود. تنها نیمی از لوح مرمری آن مزاررا توانستم در پرتو ضعیف آفتاب عصر تماشا کنم، برآن تخته سنك این چندشعر به خط برجسته نگاشته شده بود:

«آن ماه، که نام او مهین بود — محبوب ومليح ونازنین بود»
« آن غنچه سرخ لب که یك روز — رنگین وقشنك ودلنشین بود »
« آن اختر آسمان کـه چندی — مهمان بسراچه زمین بود »
«دیدی که « قضا » بدوچها کرد — شاید که « مقدر »ش چنین بود»

***

مهین! بخواب. آسوده بخواب ای دخترك شیرین کار. آرام گیر ای غزال مستی که هزاران دل شیدا ازغم رمیدن وحسرت نیارمیدن تو یك لحظه آرام نمی گرفتند.

بخواب در زیر خاك، بخواب در آغوش گلها ولاله ها در گلخانه گور که هنوز موسم شکفتن ودمیدنت نرسیده است ولی در آنموقع که گلها سراز خاك برمیدارند توهم سرزیبای خود را ازخاك بردار.

توهم کفن چاك کن وبجان آن حریر وپرنیان بپوش، توهم دوباره زندگی ازسر گیر و بهمراه لاله رخان تهران قدم درلاله زار گذار که تهران ولاله زارتهران بی وجود تورونق ورواجی ندارد ولی افسوس..!

افسوس که هرگز چشم از این خواب عمیق نخواهی گشود.
نصیب تو ای دخترك جوانمرك در این سودا جزچند قطره اشك نخواهد بود ولی نصیب من پند وعبرتیست که اجتماع ما از اینگونه حوادث خواهد گرفت.

چه بیرحمانه!

در نتیجه گزارشی که پاسبان شماره ۱٤٦۷۷ به کلانتری بخش دو «دولت» تقدیم داشته و بلافاصله بعرض رئیس شهربانی وقت رسیده بود مامور کارآگاهی باتفاق نماینده دادستان و یك نفر پزشك قانونی درمحل حادثه حضور یافتند. چه دیدند، خداوا . چشم هیچکس نبیند .
راستی منظره رقت انگیزی بود.
شما که از «سه راه ژاله» بخط مستقیم رو به عمارت «کارخانه برق» میروید درطی راه ازچپ وراست بکوچه زیبائی میرسید که آنجارا «دلبخواه» مینامند.
درشهر بزرك و باشکوه تهران ازاین کوچه های «دلبخواه» فراوان است، شاید این نام را ابتدا «شاگردشوفور» ها برای ایستگاههای بی نام و نشان اتوبوس وضع کرده اند تا شخصا بدلخواه خود مسافرین را سوار و یا پیاده کنند و نیز ممکن است دل مجهولی درمیان دلها «دلخواه» خودرا در آن کوچه یافته و بدین مناسبت آنجارا « دلبخواه» نامیده باشد . بـاری بهرتعبیر که بهتر بچسبد دراین خیابان قشنك هم یك کوچه بنام «دلبخواه» وجوددارد که راه شمارا بسمت شمال میگشاید و پس از طی چندین هزارقدم خانه کوچك، ولی زیبا وشاعرانه ای را برسرراهتان میگذارد که شماره ۲٤۰۷ بر کاشیش نقش بسته شده است .
آنجا ، آری همان عمارت خوشگل در گذشته نزدیکی شاهد یکی ازفجیعترین وجانگدازترین جنایت های بشری بوده است .
درحیاط بسته بود ولی درداخل حیاط دریائی از خون موج میزد و میان آن موج کمرنك بانوی جوانی همچون یکدانه مرواریدکه میان طشتی از یاقوت سرخ بغلطد و پرتو سپیدرنکش را بسرخی یاقوت بیازد سراپاغرق بخون میغلطید و بفاصله چندقدم آنطرفتر کودکی سه ساله هم باتن بی سر مانند بره قربانی دست و پامیزد و آخرین رمق زندگانی، زندگانی کوتاه خودرا تسلیم مینمود .
درمیان دو پستان آن لعبت قشنك که بیشتر بیك قطعه بلور شباهت داشت خنجری تادسته فرو رفته بود وچنان این ضربت کارگر وخشمناك فرود آمده بود که چند بند انگشت تیغه خنجررا ازمیان دوشانه سیمین وی بیرون کرده بود .
اما آن دخترك سه ساله را مانند یك کبوتر بال بسته سر بریده بودند و مثل اینکه طفلك گریه فراوانی کرده بود که هنوز قطرات اشك برگونه های شاداب وی میدرخشید وهنوز چشمان نیمه باز وآرامش غرق اشك بود.
پزشك قانونی جنازه هارا بادقت معاینه میکرد ومامور آگاهی اینطرف و آنطرف پی اکتشاف تازه ای میگشت ونماینده دادستان برروی یك صفحه کاغذ پشت سرهم یادداشت برمیداشت دیگر هیچ جنبنده ای درآن خانه دیده نمیشد مثل اینکه از روز نخست جزاین دوموجود نـازنین هیچکس درآنجا زندگی نمیکرد و

طبق تحقیقاتی هم که بعمل آمده بود هیچگونه دستبرد و خیانتی هم کشف نشده بود تا این حادثه به دزد نسبت داد شده و در تعقیبش فعالیت بعمل آید.

آن زن جوان که پیکر خون آلودش را همچون نعش شهدا بر کف حیاط دراز کرده بودند بیش از بیست سال نداشت و بقدری زیبا و دلارا بنظر می آمد که بیننده را بیش از آنچه برقت آورد مجذوب میساخت.

حرارت ملایمی که از بقایای عمر کوتاهش حکایت میکرد هنوز از پوست پرنیانی بدنش احساس میشد و نبض وی هم بافشار واختناق و سنگینی بی منتهائی ضربان داشت.

چشمان افسونگرش آرام و آسوده خفته بود ولی دست چپش را روی سینه، برهمانجاکه خنجر فرورفته بود گذاشته بود. انگار که میخواست پنجه های خوشگل خودرا درراه جان عزیزش بدم خنجر بسپارد و یا دست قاتل را گرفته و بدامنش پناهنده شود.

اما قلب او؟ وای که نپرسید آن غنچه نازنین و کوچك، آن دل آرزومند و با نشاط درآنموقع بچه حال بود.

درباره این زن و آن کودك خردسال فکر میکردند و میخواستند با شناختن مقتول بی بهویت قاتل برند.

آن زن زیبا چه کس بود وچه نام داشت. آیا درکدام خانواده پرورش یافته وباکدام «مرد» هم خوشبخت.. وهم بدبخت.. پیمان همسری بسته بود ...؟ از این گذشته باید بدانیم که قاتل ازاین جنایت شگرف چه هدف داشت.

آیا دزد بود ومیخواست دست غارت بمال مردم بگشاید وچون بانوی خانه کلید صندوق وانبار را تقدیم نمی داشت. آیا مقصود دیگری داشت ولی خانم تسلیم نمیشد وکار به جنك ودعوا و بالاخره ... باینجا رسید؟ ازاین هم گذشته.. مرتکب؛ چه دزد وچه بی ناموس از قربانی کردن آن دختربچه سه ساله چه نتیجه برده بود.

این فکرهائی بود که نمایندگان قانون در محل حادثه بی آنکه کلمه ای برزبان بیاورند درقلب خود زیرو بالا می کردند و بصورت پاسخ بازهم از قلب خود میپرسیدند. اما ازپرسشها وگمان های خود نتیجه ای بدست نمی آوردند.

دراین موقع چنداتومبیل لوکس برسرکوچه توقف کرد و چند نفر خانم و چندتا آقا پیش و دنبال باعجله وارد خانه شدند. آن مرد نسبتا سالمند که قیافه ای موقر وماتمزده داشت وموی جوگندمی سرش همچنان پریشان بود وجلوتر از همه میدوید آقای... وزیر.. وعضوکابینه وقت بود.

دو نفر پاسبانی که بردرخانه کشیك میدادند درمقابل وی احترامات تمام رسمی بعمل آوردند.

تازه معلوم شده بود که این پیکر آغشته بخون دختروزیر... و یگانه فرزند اوست. چون ازدیدار آن سینه چاك شده وآن قلب از هم دریده « مرد » بدان بزرگی ومتانت استقامت خودرا ازدست داده بی اختیار برروی زمین نشست.

خانم ها فریاد و شیون برآوردند و خانم بزرك بازحمت تمام سر کوچك از تن جدا شده نواده خود را میان لجه‌های خون پیدا کرده و برروی قلب خود فشرد ودر میان خون پاك او برروی خاك نقش بست و جابجا ازهوش رفت.

ولی درعین حال این گریه‌ها وزمزمه‌ها مبهم بگوش می‌رسید. چنانکه گوئی این راز نباید از پرده بیرون افتاده ودردست ودهن مردم بیفتد.

بیش ازاین ازناله ها ونواهای آنجا چه تعریف کنم، آیا بهتر نیست بهمین اندازه اکتفا نموده و بگوئیم که هرچه شد وهرچه گذشت بالاخره جنازه دخترك را بگورستان فرستادند تا برای همیشه درگهواره مزار لالا کند و دنیا ندیده چشم ازدنیا فرو بندد واما آن خانم جوان راکه هنوز رمقی برپیکرداشت یکراست بـه بیمارستان « نجمیه » فرستادند تا اگر ممکن است بر زخم سینه‌اش مرهم گذاردند.

اتومبیلها همچنانکه بی سر وصدا آمدند. بی سروصدا برگشتند ولی محرمانه سر و صداهای وحشتناکی وجود داشت که یك لحظه رئیس شهربانی وقت را آسوده نمی‌گذاشت.

رئیس شهربانی با کارهای گیج کننده، آن مسئولیت خطرناك و رعب آوری که درمقابل قانون داشت از همه کار و همه زندگیش دست کشیده بکشف اسرار این حادثه خونین پرداخت و دستورهای اکید و محکم بتمام کلانتری ها و کارآگاهان شهربانی صادر کرد که حتما قاتل را دستگیر کنند.

علت این پافشاری وجدیت، علاوه بردوستی و روابط شخصی رئیس شهربانی با وزیر ... و علاوه برمسئولیت تشکیلات نظمیه در برابر ملت دائر برحفظ امنیت عمومی ...

علاوه براین عوامل اوامر مستقیم و محرمانه‌ای بود که بوسیله تلفن دم بدم تجدید و تاکید میشد و چون رئیس شهربانی همه را نسبت بدین موضوع علاقمند یافته بود جدیت شدیدی درتعقیب قاتل بخرج میداد که راستی وحشت انگیز بود

تعریف آذر

اجازه بدهید فعلا ازاین بگذریم که این حادثه خونین را چه عاملی بوجود آورده و این قاتل بی‌رحم برای چه بانوئی زیبا را بخون کشیده وسر از بدن کودك سه ساله اش جدا کرده است و بگذارید ازقول آذر چند کلمه صحبت کنم

درآن سال، مثلا هشت سال پیش که من برای ادامه تحصیلاتم به تهران آمدم پس از چند روز بی خانمانی و دربدری بالاخره براهنمائی یکی ازآشنایان دریك خانواده متوسط بطور « پانسیون » منزل کردم و این خانواده فقیر و نجیب که از یك پدر بنا و یك پسر کارگر روزمزد در اداره تخشائی و یکزن تقریبا سالمند ولی کدبانو و یك دختر محصل تشکیل میشد در خانه کوچك ما شاعرپسندی که پدر خانواده شخصا آنرا در (ولی آباد) ساخته بود اقامت داشتند و نگارنده هم یك اطاق خوشگل کوچولو مشرف برخیابان را دراختیار داشت و روی هم رفته بهمه خوش میگذشت چون جورماجور بود.

دختر صاحب خانه ما که آذر نامیده می‌شد دوشیزه ای خیلی زیاد زیبا نبود اما خیلی زیاد چرب زبان و بجاگو و بقول شما اهل «چنبرك قنبرك» بود که مثل آتشپاره همه جا برای خود جا بازمی‌کرد و من از شیرین کاری و « تودل برو » بودن این دوشیزه در میان فامیل و اهل محل حدس زدم که باید در مدرسه هم بسیار دوست و آشنا داشته باشد و اتفاقا هم همینطور بود.

این دخترك با سرو وضع ساده خود در دبیرستان ، آن هم دبیرستان « انوشیروان دادگر » که کعبه آمال شعرا و بهشت پراز حوری و پری تهران است تحصیل میکرد و از بس با تربیت و مبادی‌آداب بودکه بادوشیزگان طراز اول شهر رفاقت ومعاشرت داشت وگاهی که آمار دوستان خود را گزارش میداد یك قلم صحبت از وزراء و وکلا وامرای لشکر و این حرفها بود .

ازقرار معلوم آن دختر خانمهای ناز پرورده وخوشگل این دخترك بی‌سر و پز را دوست میداشتند و باید بگویم که بوجود وی محتاج هم بوده‌اند . چون شما نمیدانیدکه دوشیزگان خوشگل واهل فیس وافاده چقدربیك دوشیزه نسبتا زشت و تقریبا فقیر اما اهل ومطیع و « بله قربان‌گو » احتیاج دارند

این خانم دختر فلان آقای متشخص و تروتمند است و ازآنجائیکه بر ثروت و تشخص پدرش اتکا دارد نمی تواند با یك نفر مثل خود معاشرت کند زیرا تا چشم برهم بزنید ملاك اعتبار این دونفر بهم اصطکاك داده و دعواو نزاع در تفوق و برتری براه می‌افتد ودر نتیجه باهم قهر واز هم جدا میشوند

اما وقتی که طرف زیردست و حرف شنو باشد رشته این دوستی هرگز از هم نخواهد گسست و بنای این محبت هرگز درهم نخواهد شکست . حالا چه رسد به « آذر » که علاوه براطاعت و تسلیم درمقابل خود نمائی‌ها شخصاهم هزار آرایه و پیرایه برای دوست خود جعل کرده و ویرا تاعرش الهی بالا ببرد این دیگر « نورعلی نور » خواهد بود .

تقریبا تایکماه درآن خانه بیگانه بودم واهل‌خانه هم قدری با من‌مطابق آداب و رسوم رفتار میکردند اما وقتی که کمی به اخلاق هم آشنا شدیم دیگر چندان به مبادی و مراسم نمی پرداختیم و رفته رفته من در ردیف اعضای آن خانواده قرار گرفتم و غالبا دریك اطاق بسر میبردیم .

من یك روز بالحن شوخی به آذر گفتم :

-- خوب‌آذرخانم ! شما چراازمدرسه قشنك خودتان برای‌من تعریف نمیکنید؟

دخترك خنده کوتاهی کرده و با کنجکاوی دخترانه خود پرسید :

-- از کجایش میخواهید برای شما تعریف کنم ؟

- البته‌ازآن‌جاهای خوبش‌چون‌من‌شنیدم که‌مدرسه‌شما مجمع‌خوبان‌دنیاست.

-- مرسی ! اتفاقا هم همینطور است چون خوشگلهای مدرسه انوشیروان دادگر را هیچ مدرسه درتهران ندارد .

بگذارید وسط حرف آذر این یك جمله معترضه را هم بگنجانم و بشما اطمینان بدهم که در این تهران ، تهرانی که برای هیچ خوبی و هیچ بدیش نمی شود حد ومیزانی قائل شد ومخصوصا شناختن ملکه وجاهتش از همه چیز

دشوارتر است تنهادختران مدرسه زیباترین دختران شهررامیشناسند. مثلاچطور؟

اولا دوشیزگان هر دبیرستان درنخستین روز افتتاح مدرسه خوشگل تر ازهمه را میان خودوالبته دراعماق قلب مملواز اسرار خود تعیین میکنند و بعد بوسیله دوستان وآشنایان و خواهر خوانده های راه و نیمه راهشان ملکه وجاهت سایر مدرسه ها را نیز درآن سال تحصیلی می‌شناسند آنوقت میان این چند تا دختر قشنگ اسم آنراکه از همه قشنگ تراست مثل (اسم اعظم) درلوح خاطرخود حفظ میکنند و بااین ترتیب بآسانی میتوان بوسیله یك دختر دانش آموزکه هنوز دست چپ و راستش را تمیز نمیدهد ، بافتخار شناختن خوشگل ترین دوشیزگان شهر نائل شد .

شاید منهم از این تحقیقات می‌خواستم بدانم که قبله حاجات عصر حاضر درپایتخت باعظمت وشکوه ایران کیست و بدین آرزو سربسر آذر گذاشته و بقول خودم از جاهای قشنگ مدرسه‌اش می‌پرسیدم :

-- بسیار خوب ابتدا بفرمائید به‌بینم که در کلاس شما از همه زیباتر و بعد در دبیرستانتان آن دخترکه سرآمد همه خوشگلهاست کیست ؟

آذر لبخندی زده وگفت :

-- اگرچه برای شما چندان « افه » ندارد اما بمن چه‌که دلتان را بشکنم ونگویم که « مهین » در تمام مدرسه‌های تهران بی‌نظیر است اوه . چه‌دختری ، چه‌ماهپاره‌ای ، نپرسیدکه چقدرخوشگل‌وخوش‌اندام وخوش‌لباس‌است

-- مهین ؟

-- بله مهین « ش » که درکلاس سوم « ب » درس می‌خواند میان دختران خوشگل تهران بی‌همتاست .

ازاین تعریف باشد ومد واز اینکه آذر تازه بکلاس اول دبیرستان قدم گذاشته فهمیدم‌که دخترك سخت فریفته ومجذوب دوست خودشده و از کجا معلوم است‌که «بارونی»او نباشد چون «بارونی» ها عموما ازتمام‌لحاظ باید در مادون شخصیت طرف‌خود قرارداشته باشند. من‌این‌قانون‌را ازخیلی وقت‌پیش میدانستم ،

باری دیگر نمیشد جلوی آذر را گرفت زیرا بهانه‌خوبی برای شناساندن «مهین» بدست آورده‌بود :

-- «وی‌دخترآقای... وزیر... ومادرش‌خانم «...الدوله» شاهزاده‌قاجار است وخانه‌آنها درقسمت شرقی خیابان شاهرضا واقع‌است وازهمه بالاتراین‌مهین یکی‌یکدانه پدرومادر وعضومحبوب تمام فامیل است. خداوندا « یکی‌یکدانه» وبعد ازکمی فکر دوباره بتعریف پرداخت :

-- اوه . شما نمیدانیدکه پدرمهین علاوه برمقام وزارت چقدر پول وملك وباغ وعمارت دارد ومادرش‌هم‌که شخصامیلیونر است هرچه داشته‌ونداشته همه‌را بدخترش بخشیده است .

از اینها گذشته این « مهین » را ندیده‌اید تا بدانیدکه چه شکل‌قشنگ. چه موی قشنگ و چه قد وبالای دلربائی دارد . آخ . اگر من تنها همان چشم و ابروی اورا داشتم دیگر ازخداوند هیچ چیز نمی‌خواستم . این مهین شمع

شبستانیست که صدها دختران قوم وخویش ودوست وآشنا مثل‌پروانه دورسرش میچرخند و بقدری هم این دختر مهربان و خوش ادا و اطواراست که‌هیچکس نیست یکمرتبه اورا ببیند و بلافاصله فریفته‌اش نشود و ...

چه سرتان را درد بیاورم ؟ خلاصه آذر هم سر مرا بدردآورد و هم‌مرا ندیده بیچاره مهین ساخت

مستمندانه خواهش کردم :

ــ ممکن است یك وقتی این مهین شمارا ما هم به بینیم .

ــ دیدن شما ؟ اینکه اهمیت ندارد وی همه روزه باستثنای صبحها و بعد از ظهرها که با اتومبیل بمدرسه میرود موقع بازگشت باتفاق نوکرشان پیاده برمیگردد و ممکن است یکروز چهار بعد از ظهر ویرا هنگام بر گشتن از دبیرستان به بینید . به بینید و حظ کنید که خداوند چه صورت های قشنگی هم خلق کرده است : به به .

از شما چه پنهان آذر راست می گفت وشاید هم درست نمی توانست حق تعریف را ادا کند چون قدرت نداشت مانند یکنفر شاعر در عمق زیبائی‌های فرورفته و براوج جمال پرواز کند تا درست وحسابی به خوشگلی « مهین » پی ببرد . بنا براین مهلت بدهید که خودم تعریف کنم .

وی دختری بود میانه بالا وخوش هیکل ، موهایش برنك خرمائی‌اماکمی روشن وچشمانش درشت ولی شهلا ، پیشانیش بقدری شفاف وفروزان که‌همچون آینه میدرخشید و چهره مقبولش باهمه سپیدی واطفی که داشت غالبا سرخ و بر افروخته بنظر میآمد و این سرخی و برافروختگی که غرق درشعله های حیا و آزرم برگونه هایش گل میانداخت جمالی ملکوتی بدو می‌بخشید . بسیارمتین و بسیار بامناعت بود تا درجه‌ای که امکان نداشت جز بیك جهت نامعلوم‌بهیچ چیز وهیچکس حتی یك نیمه نگاه بیفکند .

بیشتر لباس سرخ‌رنك میپوشید وسپیدی‌گردن و گریبان بلورینش در آن پارچه همرنك گل جلوه بیمانندی داشت ودرآنروزکه شاید یکی ازروزهای‌محرم بود ومن ویرا سراپا سیاه پوش دیدم بازهم قشنك بود .

درست بنظرم آمد که یکپاره ماه‌شب چهارده‌از پشت یك تکه‌ابر سیاه عرض‌اندام کند

راستی لباس سیاه‌هم بسیار براندامش برازنده ومتناسب بود . مهین‌درآنسال کلاس سوم‌متوسطه‌را بپایان‌رسانید وسال‌دیگر به‌چهارم وبعد به پنجم رفت وآن سپیده‌دم فراموش نشدنی که من اورا باسه‌نفر ازهمشاگردیهایش در دربند دیدم آخرین سال تحصیلی اوبود ومیرفت دوره متوسطه‌اش‌را خاتمه دهد وازقراری که آذر تعریف میکرد وی درهمان بهار به‌عقد پسر عمویش سروان « ل.ك » درآمده بود .

عروسی مهین ازمجلل‌ترین و باشکوه ترین جشن‌های عروسی سال شمرده شده بود زیرا پدرومادری بدان تشخص ومقام یکتا دخترشان‌را که بدین زیبائی وزیبندگی بود بشوهر میفرستادند .

از آذر پرسیدم که‌آیامهین نامزدخودرا دوست میدارد ؟ دخترك‌شانه‌هایش

را بالا انداخته و گفت :

ـ چه عرض کنم تا آنجا که من اطلاع دارم نه ، ولی چون «دختره» با هیچکس سرو سودائی ندارد و چشمش بدنبال کسی نیست البته با پسرعموی خود خواهد ساخت وانگهی ....

مادر آذر سخنان دخترش را با این جمله تکمیل کرد :

ـ کم کم دوستش خواهد داشت چون بالاخره شوهر اوست . خدا گفته «شوهر پرستی» .

احساس مبهم

«زندگی» بدین سادگی و کوچکی و سبکی که ما فکر می کنیم نیست «زندگی» حقیقت است و «حقیقت» با هر کیفیت و کمیت که باشد همیشه بزرك وسنگین است «حقیقت» کمتر اتفاق می افتد که شیرین مزه و گوارا باشد. «حقیقت» تلخ است یعنی «زندگی» تلخ است.

میخواهم بگویم که زندگی را اگر بازیچه‌ای بشمار آورید باید بی اطلاع نباشید که در این بازی و این بازیچه بقول بچه‌ها «اشکنك» ها و «سرشکستنك» ها زیاداست و بسیار حواس جمع و هوش زیادو دست و پای باهنر میخواهد که ازاین «ماجری» جان سالم بیرون بیاورد و گرنه...

این پسر عموی تحصیل کرده و درجه‌دار ودر حد خود خوشگل و خوش هیکل با دختر عموی قشنگش ازدواج کرد یعنی این دو همسر جوان و چشم و گوش بسته تازه چشم و گوش خود را بغوغای زندگانی گشوده و قدم در صحنه عجیب اجتماع گذارده بودند.

این پسر ودختر که تا آنوقت در اوج احلام وتمنیات جوانی بال و پر میزدند حالا از این بلندی و بلند پروازی بپائین گرائیده و با حقایق جهان روبرو شدند این ابتدای مبارزه است ودر ابتدای مبارزه باید سر باز مجهزتر و بیدارتر وزرنگتر باشد چون آب را باید از سرچشمه صاف نگاهداشت.

افسر جوان که از دیر باز شیفته ودلباخته دختر عموی خود بود بالاخره بمراد دل رسید و پیش خود فکر کرد که هرچه بود «همین» بود.

«مهین» همان مهین خوشگل وخوشمزه وشیرین کار که «صد قافله دل همره او بود» از خیابان هدایت در داخل اتومبیل گل‌زده ومجلل عروسی قرار گرفته و پس از پیمودن یك راه کوتاه در خیابان «ژاله» نزول اجلال نمود و خانه او را رشك بهشت برین ساخت ودیگر برای همیشه مال او وازآن او و همسر و همبستر او خواهد بود ولی این فکر، کودکانه بود ، این فکر، فکر خوبی نبود.

من نمی‌دانم شما که دختر هستید، شما که پسر هستید، شما که زن دارید و شوهر دارید تا کجا بدین حقیقت پی برده اید که «زن گرفتن» و «شوهر کردن» آسانست ولی «زن داشتن» و «شوهر داشتن» پدر آدم را درمیاورد.

بازهم نمیدانم ازکلمه «زن داشتن» چه میفهمید.؟ مثلا نان دادن، آب دادن ، لباس دادن و با این «دادن» ها احتیاجات زندگیش را برآوردن.؟ یا یك چیز دیگر و یا

چیزهای‌دیگر باید در کار باشد که زنرا نگاهداری کند راستش را بخواهید نگارنده هم نمی داند که «زن» را چگونه باید نگاهداشت ولی معتقد است اگر اززن نگاهداری نشود کار بجاهای باریك خواهد کشید. آری «زن را باید نگاهداشت» باید نگاهش داشت تااز دست نرود.

این سروان جوان که دختر عموی خود را دوست میداشت و شاید هم اورا می‌پرستید پس ازعروسی نفسی براحت کشیده واطمینان یافت که (همای اوج سعادت) بدام او افتاده و سمند اقبال رام اوست و از این لحاظ یعنی از لحاظ این اطمینان آنطور که باید از او «نگاهداری» نمیکرد.

ودر همین حال بی‌خبر نبود که مهین زندگی زناشوئی خودرا بسیار ساده شروع کرده واین عمارت نوساز براصول واساس عشق استوار نیست.

وی مطمئن بود که «مهین» نسبت بهیچکس خاطره عشقی ندارد اگرچه با شوهرش هم این حسابها را نداشته است ولی طفلك باور کرده بود که همین رابطه عادی وطبیعی میان دوهمسر برای تامین سعادتشان کافیست.

باری سروان، کمی در زندگی اجتماعی خود «سروانی» می کرد وغافل بود که ممکن است روزی عکس العمل این «سروانی کردن» بگریبان جانش بند شود.

«مهین» که دختر هیجده ساله بود و بهتر تعریف کنم در ملتقای نشاط کودکی و هیجان جوانی دو فصل شور انگیزرا بهم توام می ساخت پس از ازدواج قدری و شاید خیلی زیاد هم آزاد شد ودلش خواست که از جوانی و آزادی خودحتی المقدور کام دل برگیرد مگر زن شوهردار از دوشیزه شوهر نکرده آزادتر نیست؟

شاهزاده خانم مادرش هم بنام محبت مادری واحساسات مادرانه وی را به کیف و عیش و نوش ولذت تشویق می نمود و بعنوان اینکه دخترش دلتنگ ودلسرد و افسرده نگردد او را گاهی باتازه داماد وگاهی به تنهائی به محافل چشم وگوش بازکن اجتماع می برد وروی قانون تمدن وتجدد از رقصیدن و خندیدن وگفتن و شنیدنش با این و آن منع نمی کرد بلکه روی موافقت نشان میداد. مهین آهسته آهسته بازندگی آشنا شد ودریافت که بیرون ازمحیط دبیرستان «انوشیروان دادگر» وبالاتر ازمنطقه خانه وخانواده محیطها ومنطقه‌ها وجود دارد که روح انسانرا بپرواز درمی آورد.

«مهین» که مزه تلخ وشیرین عشق راحتی یك لحظه هم نچشیده بود.

مهین که نمیدانست معنی «دل» چیست و قلب بی انصاف آدم در کدام طرف سینه اش کار می کند.

دختر خانم که به نگاه های آشفته و شیفته پسران مردم با چشم بی‌اعتنائی و احیانا با حیرت می نگریست و نمی توانست به فهمد که چگونه «آهی» از سینه ای بدرقه «راهی» می شود و اشکی از دیده‌ای بروی خاك فرو می ریزد برای نخستین بار پی برد که زیر کاسه هم نیم کاسه ایست و شاید «نیم کاسه» ها؟

مهین احساس کرد که تشنه است یعنی روحش، یعنی قلبش، یعنی عواطف جوانیش در حرارت وعطش شدیدی می سوزد وفکر کرد که این جان تشنه را باید سیراب ساخت.
دل کوچکش خواست که دنیائی بدین عظمت ووسعت دوستش بدارد وهرچه گردن افراشته است در برابر شکوه زیبائی و دلربائیش فرود بیاید.
این احساس مبهم وی را به دلربائی و طنازی واداشت و ناگزیرش کرد که سر آمد پریچهرگان تهران باشد و از دست دلبران مهوش این شهر در مسابقه دلبری گرو ببرد.
این احساس مبهم خورد خورد در قلب آن دخترك نازنین قوت گرفت و یواش یواش از پرده ابهام بدر آمد و لباس حقیقت پوشید اما خودش نمی دانست چه میکند.
مهین همچنان غرق در عیش و نوش وعشرت بود تا ...

من پروانه ام

آنشب در «هتل پارك» محشری بود. محشر؟ من چه میگویم، یك بهشت، یك بهار، یکدنیا لبریز اززیبائی ولذت وکیف بود.
انعکاسی که جنجال موسیقی در بیرون عمارت «هتل» در عرض و طول خیابان، در لابلای شاخه ها و برگهای درختان برپامیساخت راهگذران راجابجا برقص درمی آورد و غریو خنده وهلهله وهمهمه شوقی که ازصدها گلوی بلورین درفضا پخش می شد آسمان وزمین را بخنده وهلهله و همهمه می انداخت راستی مستی و بی خبری هم درجای خودچیز خوبیست.
«خیام» فیلسوف ودانشمند تاریخ مامعتقداست:
«عمری که چنین غم به برابر دارد آن به که بخواب یا بمستی گذرد»
اما نمیدانم مهمانان خوشبخت آن شب نشینی که غمی در برابر نداشتند چرا میخواستند عمرشان را بمستی بگذرانند؟ چرا؟
حتما دلشان اینطور خواسته بود
بهار بود ولی نه بهاری که خیلی زیاد گرم بگیرد بلکه آن بهار آمیخته با زمستان، آن بهار کمی سرد اما سردمطبوع مثلا خنك. غنچه های گل سرخ تازه میرفت دهان کوچکش را بروی خورشید روح بخش اردیبهشت گشوده و پنجه های زرین مهر مهربان راماچ کند
هنوز گل بنفشه جوان وخندان وشاداب بود. هنوز گل نرگس راضی نمیشد که گلدان خانه شماراترك گفته وچهره برافروخته «شمعدانیها» تابستان را ببیند
مهین در آنشب مهتاب پیراهنی همرنك مهتاب ببر داشت و یك سنجاق طلا که پروانه ای غرق در الماس را بدام افکنده بود بر سینه برجسته و دلفریب وی می درخشید
من یك عکس درشت از « جون بنت » ستاره نازنین « هالیوود » دارم که زینت بخش میزتحریر من است.
هروقت که بچهره خوشگل و چشمان بی مانند و زلفهای فراوان و خوش ریخت آن لعبت امریکائی نگاه میکنم درست شکل ماه « مهین » در پیش چشمم مجسم میشود

این «مهین» نبود که در آنشب... در آن شب فراموش نشدنی بهمراه پدر و مادر و فامیل متشخص خود قدم در سالن مهمانی میگذاشت بلکه راست راستی «جون بنت» بود که در یك لحظه بسرعت نور از هالیوود پر کشیده و در شهـر افسونگر تهران فرود آمد و «هتل پارك» را با مقدم عزیز خود رشك بهشت ساخته بود .

مهین از در درآمد و همچون آفتاب عالمتاب که با طلیعه جهانگیر خود دیگر ماه و ستاره‌ای بجا نمیگذارد ماهها و ستاره‌های تالار را تحت الشعاع خود قرار داد ، همه بیچاره او شده بودند

مهین بی انصاف دل مهرویان آنجا را از فرط حسد و حسرت مالامال خون کـرده بود .

کم کم جامها بگردش درآمد و پیاله‌های لبریز از آب آتشین بسلامتی خوبرویان ، بپایداری عشق و آشنائی ، بجاویدانی خوشی و خوشبختی بالا رفت و نوبت برقص رسید.

موزیك هنـگامه عجیب خود را از سر گرفت و مست ها را مست تر و شیفته تر ساخت .

آن جوان بلندبالا که از اول شب دین و دل به «مهین» باخته بود بنـام تمدن ، بنام آداب ورسوم ، بنام آزادی و تجدد جرات داشت که تمنای خویش را بی پروا اظهار کند ، یك تمنای مشروع ، یك تمنای قانونی ، آری تمنای رقـص . بنا بر این خودرا از فاصله چند صندلی باینجا که «مهین» همچون ماه نور میافشاند نزدیك کرد و قامت رسای خودرا بعلامت احترام و تمنا و تقاضا تا کمر خم کرد

چشمان دلربای «او» که در مستی شراب دلرباتر و مواج‌تر شده بود یکـدم بچشمان این جوان افتاد و همین یکدم که دو نگاه شعله کشیده و درهم آمیخته بود کفایت میکرد که هردو را در آغوش هم انداخته و تسلیم امواج موزیکشان سازد .

«تانگو» می‌رقصیدند . «تانگو» رقصی شاعرانه و نجیب و متین است اما باهمه نجابت و متانتش حکایتها دارد . این «تانگو» ؟ همین تانگو را می گویم ، همین رقص شاعرانه خیلی نقل دارد .

کش و قوس رقص مهین را قدری ازمعرکه دور ساخت و این دوری ازمعرکه فرصت خوبی بود که مهر خموشی ازدهان آن دو نفر بردارد :

ــ شما خیلی قشنك میرقصید .

این تعریف را مهین قدری آرام ولی خونسردانه اداکرد ولی تعارف هم نبود چون پسرك دررقص بیش و کم هنرمند بود :

ــ مرسی! قشنگی ازخودتان است .

ــ چطور ؟ خوب رقصیدن شما بمن چه ارتباطی دارد ؟

ــ برای اینکه . . .

آه عمیقی کشید و درامتداد این آه گفت :

ــ برای اینکه هرکس شمارا درآغوش داشته باشد . .

بازهم حرفش را ناتمام گذاشت .

مهین کمی مکث کرد و بعد:

ــ ببخشید آیاممکن است که اسم شمارا بدانم ؟.

ــ من ؟اسم من ؟. من پروانه‌ام !

ــ پروانه؟ یعنی چه؟ماتاحالا نشنیده‌ایم که اسم مردها هم پروانه باشه «پروانه» خانم درست ، اما آقا «پروانه» ...؟

ــ بله خانم من پروانه‌ام اما نه بخوشبختی آن پروانه بر ایان که بر سینه شما چنگ زده و در آغوش این شمع دل افروز هنوز خاکستر نشده است بلکه من پروانه تیره بخت وفداکاری هستم که دوراز شمع میسوزم وسعادت جان سپردن در پیش پای محبوب راندارم .

ــ اوه.. این حرفهای لوس ..

پارتی تمام شدومهین باکمك (کاوالیه) خود بجای خویش بر گشت و درددل را ناتمام گذاشت .

این توده «پنبه» باشعله «آتش» تماس پیدا کردو آتش گرفت اما هیچکس حتی خوداوهم نمیفهمید چگونه میسوزد . فقط احساس میکرد که مغزش داغ شده و قلبش تند می زند .

خاطر بیقرار دختر هرلحظه بیقرارتر می شد وچشم ودل به هیئت (ارکستر) سپرده بود تاچه وقت آهنك رقص نواخته میشود که فقط درددل ناتمام را تمام کند

چندد قیقه بعد که در نظر مهین چندسال طول کشید بار دیگر سر وصدا بلندشدو باردیگر بازوهادور کمرها حلقه گردید

نازنین همچون کودکی که پس از شبها بیداری، روزها بیقراری ناگهان مادر عزیزش را پیدا کندودر آغوشش فرو رودو نخواهددیگر رنك جدائی را ببیندد یوانه وار خودرا به «او» رسانیدودرمیان بازوهای مردانه اش غرق شد:

ــ این حرف ، باور کنیداین حرف شما یك کمی لوس بود

ــ کدام حرف من ؟اینکه. !

ــ بله همینکه گفته بودید من پروانه‌ام و «پروانه» نمی دانم چطور . !

جز رومد رقص این دو نفررا آرام آرام ازمحیط ممر که کنار میبردو یا جز رومد دیگری که دریای قلب دوجوان را بتلاطم انداخته بود اینکار را انجام داده بود. ماچه میدانیم. هرچه بود مهین باکاوالیه خوددر فرصت هر «فیگور» چندقدم از محفل رقص بدور میماندند تاتقریبا بگوشه تاریکتروکم سروصداتر وراحت تری رسیده بودند :

ــ مگراز پروانه بدتان می آید؟

مهین آه کوتاهی کشیده و گفت:

ـ خیلی زیادهم خوشم نمی آیدچون این پرندهٔ زیبا ، بی پرواخودکشی میکندو بناحق خون خودرا بگردن شمع بی گناه می اندازد و بی جهت داغ جوانمرگیش را در قلب معشوق عزیزخودمیگذارد . ترا بخدا اینهم شد کار ؟من دوستش ندارم .

پسرك درهمانحال که بازوی راستش همچون کمر بندبدور کمر باریك «مهین» پیچیده بود بالحن فیلسوف مآبی گفت:

ـ ببخشیدخانم ؛اگر گله ای دارید بایدازشمع داشته باشیدو گرنه « پروانه » درعشق خود بحدکمال میرسدیعنی عشق سوزانش رادر این گذشت وفداکاری تمام میکند وانگهی .

دراینجا کمی مکث کرده وحرف خودرا بااینجمله تمام نمود :

ـ ... وانگهی اگردر وجود محبوب عزیزش فنا نشودو اگرخودرا هم فدا نکندشما بگوئید چه کند تاما هم یاد بگیریم .

پریرو ازاین سخن همچون گل شکفته شده و بالب ودهان خنده آلودی گفت:

ـ هیچ؛ دوست بدارد وعاشق باشد واین عشق ودوستی را همچون بت در قبله عبادت خود نهاده ودر برابرش پیشانی سجده بروی خاك بگذارد.

ـ همین ؟

ـ همین ، مگر میخواستید چکار کند مگرمقصود شمااز لذت عشق جزارضای اعصاب «سمپاتیك» ورفع عطش روح چیزدیگراست ؟

ـ نه ولی؛ولی میخواهم بگویم چون این مهر بانی یکسره جز دردسر سودی نخواهد بخشید همان بهتر که قلب مهر پرور لبریزخون باشد وجان مهربان درغرقاب آن خون فرورود آیا بهتر نیست ؟

ـ اوه ؛ بازهم ازآن حرفهای بی مزه گفتید ،من نمیدانم این دری وری هارا ازکجا یادگرفته اید .حیف نیست آدم ازاین دنیای قشنك، ازاین بهار روح افزا،ازاین تهران ملوس و نازنین بدین مفتی چشم پوشیده وسردر خاك تیره فرو ببرد .جانم! باید زندگی کردواز زندگی کیف ولذت برد.

نوبت دیگرموسیقی «آنتراك» دادولی ازبانك نوشانوش کسی بکسی نبود «مهین» همچنان بادل آشفته ایکه تازگی پیوند گرفته بود درهمان گوشه وکنار گاهی ایستاده و گاهی نشسته صحبت میکرد .

شاهزاده خانم یکبار از خواهر زاده اش « شکوه » سراغ « مهین »را گرفت ولی جواب درستی نشنید وچون خود سرمست نوشابه نوشین بود بیشتر به کنجکاوی نپرداخت :

ـ من یك «چیز» میخواهم بگویم .

این کلمه ازدهان مکیدنی آن هیجده ساله دختر با لطف ومزه وابهام سرشاری بیرون آمد.

آن فکلی « که تامدتی ویرا (فکلی) خواهیم نامید » کمی بالای سرش خم شدو آهسته پرسید :

ـ چه چیز میخواهید بگوئید ؟ بفرمائید.!

ـ میخواهم بگویم.

آمیخته باخنده وشرم و پروا :

ـ میخواهم بگویم که مردهاعموما زن هارا ازلحاظ تمایل جنسی دوست میدارند وچقدر خوب بود اگر میدیدم مردی زنی را فقط بخاطر دل اودوست داشته باشدیعنی بی آنکه تمنای غریزی خودرادخالت دهد« او » رابخواهد ولی فکر نمیکنم یك چنین مردی را خداوند آفریده باشد.

جوان « فکلی » بالای بلندش راراست کرده ودرحالیکه بنقطه نامعلومی خیره شده بود گفت :

ـ اینطور که شما فکر میکنید هم نیست !

ـ مثلا . . . ؟؟

ـ البته مردهائی هم درد نیاوجوددارند که «زن» رایعنی « آن » راکه دوست میدارند بالاتر وبالاتر از جنس بشر میشمارند ..وحتی در برابرش شخصیت جنسی خود را فراموش میکنند. آری خانم.. این حسابها هم درکاراست

ـ من که نمیتوانم باور کنم عشق مردها ازآلایش شهوت پاك باشدحالا شما. . . .

هنگامیکه آخرین دوره رقص رابپایان میرسانیده اند آن جوان شاعرمنش چنین گفت :

ـ امیدوارم بالاخره یك چنین «مرد» را بشناسید.

دمبدم برغوغای موزیك افزوده میشدو آتش عشق وشهوت ومستی شعله میکشید و« کاوالیه » هارا گرمتر ومهربانتر ولذت بخش تر بهم میچسبانید.

اینجابود که «مهین» دیگر نمیدانست درکجاست، اینجا بود که پاك خودرا باخته وازمحیط آداب ومراسم بیرون پریده بود؛ اینجا بود که آنچه نباید پیش میآمدو شایسته نبودصورت گیرد هم پیش آمد وهم صورت گرفت .

وی چنان درآغوش او فرورفته بودکه گوئی قطره ای دردریا غرق شده است وچنان بازو بگردن وسروسینه اش نهاده بود که نپرسید.

خانم مادرش که شخصا دختر جوانش رابدین گرم گرفتن ها ومجلس

ودلربائیها تشویق میکرد بهنگام بازگشت درداخل اتومبیل بالحن تعرض به(شکوه) گفت :

–مهین امشب برروی (پیست) رقص لغزید وخیلی بدهم لغزید، آنقدر بد که نزدیك بود با کله از آسمان شخصیت و نجابت سقوط کند(مهین) بلد نیست بر قصد و خوبست که برای همیشه رقص راترك گوید.

ولی افسوس که دیگر کار ازاین کارها گذشته بود؛ آتشی شعله ور بجان پنبه افتاد و پنبه مستعد و آماده را یك پارچه خاکستر ساخت ؛ دیگر ممکن نمیشد مهین را نگاهداشت؛ او ازدست رفته بود .

ای عشق !

پریروز درسه راه ژاله «شکوه» رادیدم که بمدرسه میرفت.

دخترك هنوز ازپای تاسر درلباس مشکی غرق بود چون هنوز چند ماه مانده تاسال مرك دخترخاله نازنینش بپایان رسد بنابراین جادارد که شکل ماهش همچنان از گریبان پیراهن سیاه بدرخشد.

«شکوه» چهره قشنك «شکوه» در زیرآن روسری ابریشمی که بلطافت خیال و همرنك شب بود بیشتر بچهره قشنك «ماریامونتز» درلباس دختران شرقی شباهت داشت .

یك لحظه اورادیدم ویك روز به او فکر میکردم . بیاد دوره دوشیزگی و دلربائی مهین افتاده بودم که اوهم روزگاری محصل بود ؛ او هم درس میخواند ، اوهم آرزوها درسر وامیدها در دل داشت اما نتوانستم این دو لعبت خوشگل را نظیر به نظیر باهم تشبیه کنم ؛شکوه دختری با مناعت ومتشخص و عالی نظر است شکوه به شرف وشخصیت خود بیش ازهمه چیزاحترام میگذارد (شکوه) فروغی آسمانیست شکوه بالاتراز این حرفهاست

برای زن هیچ خصلت ارزنده ترازخودشناسی واحترام بنفس نیست

زن درآن موقع که بمقام شخصی وموقعیت خانوادگی خویش پای بندباشد هرگز نخواهد لغزید .

به زن باید نخستین باردرس شرافت ومناعت و کبریا داد

پیغمبراسلام زنان متکبر ومتفرعن راتقدیس کرد. باری ازدیدن شکوه بخاطرم آمد که درهمان شب نشینی مهین خودرا باخته بود ودیگر این مهین نبود که بخانه برمی گشت بلکه یك پیکر بی روح ،یك سینه بی قلب ویك مجسمه مرمر بود

تازه عروس درآنشب تاسپیده دم یك چشم بخواب نرفت وتازه بهنگام سحر

وقتی پلکهای مقبولش را روی هم گذاشت اورا ابتدا بر بالین خود و بعد در آغوش خویش یافت.

آدم وقتی که خواب می بیند چقدر بی پروا و بی حیاست شاید اساسا بی پروائی و بی حیائی در رویای جوانی خیلی زیاد زشت نباشد؛ آری روح انسان آزاد است و در عالم ارواح قیود اجتماع نیست

فردا ساعت نه بیدار شد و آن مناظر فریبنده را که درخواب کوتاهش دیده بود دو باره در برابرش مجسم یافت؛ منتها قدری مبهم تر و دورتر.

شبها گذشت و روزها گذشت تا نوبت بیك نیمه روز مه آلود افتاد.

در ابتدای آن کوچه باریك که به بیمارستان سابق آمریکائیها منتهی میشود از فاصله صد قدم شبحی بنظرش آمد و تار و پود قلبش را هرچه سخت تر و محکمتر تکان داد مهین بی اختیار لرزید.

«مهین» دید که دیگر نمیتواند قدم از قدم بردارد. مگر پای شما تحت اراده دل شما نیست پای مهین هم همینطور دل آشفته اش هم اراده کرد که دیگر نرود. همانجا بایستد. (او) را به بیند (او) را که بدین شیفتگی و آشفتگی می خواهد از نزدیك به بیند.

(او) هم با قامت بلند و اندام موزون و ورزیده اش همچون بید مرتعش بود (او) هم مهین را از دور دید و دیوانه صفت بطرف وی شتافت بار دیگر برق نگاه این دو نفر بصورت یك ستون الکتریکی دو لب را بهم اتصال داد.

***

ای عشق!

در سرشت عجیب و غریب انسان این عاطفه یك بیماری مهلك؛ یك عذاب شدید؛ یك رنج بی انتها، یك درد بی درمان نیست.

این عشق بلائیست و بد بلائیست ولی بقول افلاطون گاهی هم آدمیزاده این بلارا از خداوند میخواهد.

میخواهد که دوست داشته باشد و دوستش داشته باشند

میخواهد بخواهد و بخواهندش اما همینکه این خواستن و دوست داشتن اندکی بحران گرفت آنوقت مصیبت شروع میشود

آنوقت پای عشق بمیان می آید؛ آبروها را میریزد، رسوائی ها بالا میآورد خانواده ها لکه دار و دودمانها را ویران و واژگون میسازد؛ ای عشق ای کاش از روز ازل پا بدنیای ما نمیگذاشتی.

آخ. چه خوب بود که آدم میتوانست برای این عاطفه حدو میزانی قرار

میداد . بله برقلب خود، بر احساسات خود، برعواطف بحرانی وطغیانی خود مسلط بود .

دوست میداشت ولی نمیگذاشت بحدعشق برسد وعشق میورزید اما اجازه نمیداد کار بجنون بکشد ومجنون‌میشداما نمیرفت سر به بیا با نها بگذارد ودز بیغوله هامنزل گزیند واسیرزنجیرو زندان گردد

اما چه‌میشود کرد که شهرعشق بی‌دروازه است وکشورعشق‌مرزو سامانی ندارد .

***

وقتی که بهم نزدیك شدند پسرك رنك بصورت نداشت . نمیدانست چه بگویدوچه بخواهد

(مهین) ازدست پاچگی اواستفاده کرده ولبخندزنان گفت:

احوال آقای پروانه ؟؟ چطور است ؟ آقای پروانه خیلی‌دلم میخواست شمارا ببینم.

ـ خانم ببخشیدسلام عرض‌میکنم. هردو باقهقهه‌خندیدندچون آن« سلام» بیك شوخی بامزه شبیه‌تر بود ؛ یك‌سلام مثل‌یك جمله معترضه

پریرو یکقدم‌بیشتر آمده‌وگفت :

ـ از ملاقات آن‌شب خاطره خوبی ندارم ، چه بدشبی بود

ـ افسوس . افسوس که‌من تنها آن‌شب رابحساب عمرخود میگذارم، آخ آنشب، آنشب که‌من هرچه داشتم ازدست‌دادم وبدنبال گمشده‌های خود درخیابان ژاله‌در بدرمیگردم.

ـ بالاخره گمشده‌خودراپیدا کرده‌اید

ـ ای‌خانم! بس‌است بیشتر مسخره‌ام نکنید. بس‌است .

ـ مسخره؟ چه‌حرفها!

مهین یك‌نگاه بعقب انداخته وبعدبالهجه خودمانی گفت :

ـ آخر آقای عزیز ! این‌فکر ها بنتیجه‌خوبی منتهی نمیشود. مگر . وپس از کمی مکث :

مگر نمیدانید که‌من‌شوهردارم .

ـ چرا میدانم.

ـ پس . . .

ـ هیچ من‌حرفی ندارم‌وازشما توقع وتقاضائی نمیکنم اما‌حقیقت اینست که نمیتوانم عزیزترین کسی‌را که‌دردل وجانم منزل داده‌ام ازدل‌وجانم بیرون کنم.

خانم ! من نمیتوانم شمارا فراموش کنم .

مهین که نزدیك بیك سال بوداورا ندیده بودودر طول این مدت انتظارش رامیکشید وهمیشه دیده براهش داشت و بیجهت منتظر او بود .

همه شب تنها میخوابید وزود تر از همیشه برختخواب پناه میبرد تادررؤیای شیرین خود اورا به بیند ، بااوحرف بزند پیش او غم دل باز گوید برای او بخندد و بالاخره بخاطر اویعنی بخاطر خیال او زنده باشد حالا که «او» این «او»ی گریز پا وگرانبها را در برابر دارد چرا تسلیم نمیشود ، چرا نازمیکند « من شوهر دارم» یعنی چه، همه چیز فدای دل وهمه چیزدرراه عشق. شوهرو آبرو اسم وعنوان درمقابل عشق چه ارزشی خواهند داشت ؟

امانه . اینطور هم نیست . اینقدر ساده وشل هم که مافکر میکنیم نیست زن جنسا برعواطف خود سلطنت مقتدری دارد زن در پنهان داشتن امیال خود بی مانند است بسیار مشکل است که این عنصر درمقابل دل خود آشکارا زانو بزند زن میمیرد ودم نمیزند ؛زن میسوزد وآخ نمیگوید،زن درمحرمخانه قلب خود بجای اشك خون میبارد ولی پیش مردم همچون گلهای بهاری میخندد . زن را باحیاوآزرم سرشته اند اماوای برآن روزکه وی پرده حیاراچاك زند دیگر پناه برخدا.

درست است که مهین اورا می پرستید ولی باین آسانی هم نمیتوانست دل از مناعت و کبریای خود برداشته و بجوانی ناشناس که اسمش را هم نمیداند اظهارعشق کند .

– همین ؟

مهین بآن آقا گفت :

همین ؟ شما مرا دوست میدارید وهیچ هم از من نمیخواهید وحتی نمی گوئید هم که ازاین عشق وعلاقه چه هدفی را تعقیب میکنید .

- هدف من همین عشق ودوست داشتن است وچون من ازقلب خود خوب اطمینان دارم که بامهری ملکوتی شما را دوست میدارد بخود اجازه میدهم بازن شوهرداری هم عشق بورزم .آری شما را با اینکه شوهر دارید میتوانم دوست داشته باشم .

-آقا ! من خواهرانه بشما نصیحت میکنم که اینقدرهم سخت نگیرید وباین سفتی و سنگینی هم دل بکسی مسپارید چون بزودی پشیمان میشوید . این عشقها مولود شهوت ها وهوسهاست وحیف است که آدم بخاطر یك فرونشاندن این شعله های بی دوام اینهمه رنج ببرد .

- خانم مهین ! «خواهش میکنم که دست ازدلم بردارید ، من که گفتم بشما

شماکاری ندارم واگر کاری داشته باشم باخیال شماست ؛ منکه مزاحم شما نیستم ، شماچرا برجراحت قلبم بیشتر نمك می‌پاشید، من‌میتوانم تازنده‌ام قدم درخیابان‌ژاله نگذارم ، میتوانم تا عمر دارم بنام شما نمره های تلفن را گردش ندهم ؛ میتوانم برای همیشه نام شمارا همچون جان شیرین درپرده های محرمانه‌قلبم نهفته داشته باشم واگرجان من هم بلب رسد نام دلاویزترا بلب نیاورم ولی اینکه ترا و عشق ترا فراموش‌کنم محال است ، من‌تراهرگز ازیادنخواهم برد ؛ تراهیچوقت فراموش نخواهم‌کرد . »

مهین درفکر دادن پاسخ بودکه دیدآن جوان زودرنج کلاه خودرا بعلامت سلام ازسربرداشته وهمچنان غرق درخشم وغیرت گفت :

خدا حافظ . خانم ؛ خدا حافظ من رفتم ولی همیشه روح من بدنبال تست وبیدرنك بداخل درشکه پرید .

مهین مات ومبهوت برسرجا ایستاده وهمچنان‌فکرمیکردکه باوچه‌جواب‌دهد ناگهان بخودآمد ودرشکه را دیدکه ازپیچ سه راه‌گذشته ودرخیابان بهارستان ازچشم انداز وی ناپدید شده است .

اینجابودکه مهین برای نخستین بار بخاطر مردی‌که دوستش میدارد به گریه افتاد و همچنان با چشمان اشك آلود روبخانه نهاد .

بالاخره ابراز راز

— ای شکوه عزیز !

تفاوت سنی این دو دخترنسبت بهم در حدود پنج شش سال بود ولی معهذا باهم صمیمی وخصوصی بودند .

این دو دخترخاله ، همدیگررا مانند دو خواهر دوست میداشتند وهمچون دو دوست یکدل ویکزبان برای هم اسرارخود را ابراز میکردند .

مهین هرچه درقلب داشت پیش شکوه افشا مینمود وشکوه هم هرعاطفه مخالف یاموافق‌که نسبت بهرچیز وهرکس در وجودخود احساس میکرد ازمهین پنهان نمی‌گذاشت ولی .

ولی این پیش آمد اخیر ؛ این هیجان روحی مهین مطلبی ساده و عادی نبودکه بتواند آن را فاش سازد .

این یك عشق‌مشروع نبود تا بتواند برای دخترخاله راز دار خودتعریف کرده واز فکر وی‌کمك بگیرد .

علاقه محبت‌آمیزیك زن شوهر دار ومتشخص وعضو یك خانواده مشهور بیك جبران‌، آنهم یك جوان ناشناس جز رسوائی وروسیاهی چه ببار خواهدآورد

وابرازآن جزشرم وخجلت چه نتیجه خواهد داشت اما با این وصف چه باید کرد. کار بجان وکارد باستخوان رسیده بود بنابراین جزدریدن پیراهن وافشای اسرار بنظرش نرسید :

— ای شکوه عزیز ! هیچ از درد بیدرمان من خبر داری ؟

بگذارید پیش ازآنکه دهان دلفریب شکوه بجواب گشوده شود بگویم که این دختر، این عروسك فرنگی تابخواهید شیطان وزرنك وبلاست .

«شکوه» را میگویم . این شکوه خیلی بلاست خیلی در گرفتن قیافه و نشان دادن «ژست» نقل دارد .

ناگهان پیشانی ماه منظر «شکوه» باهمه صفا وقشنگی و روشنائیش در پشت یك تیرگـی مبهمی پنهان شده وچشمان شهلای وی مـات ومبهوت در چشم مهین خیره شد :

— ؟ ؟

— بله ، شکوه جان من یك درد بی درمان دارم .

دراین موقع «شکوه» خنده شیرین وموج دارودر عین حال لبریزازکنایه ومعنی ومتلك مخصوص بخود را سرداده وبالحن خانم واری گفت :

— اوه ... مهین ! خدانکند . خدانکندکه درد توبی‌درمان باشد ؛ این...

سپس در حالتیکه دخترخاله خود رادرآغوش میفشرد دستی بکمر وپهلوی وی کشیده ودنباله حرفش راگرفت :

— ... این . اینکه درد بی‌درمان نیست؛ دو روز دیگردرمان می پذیرد ... نه مهین‌جـان نترس ؛ دردشما یك درد عـادی وطبیعی بیش نیـست ؛ این‌همـان دردیست که بخاطرتو نه ماه ونه روز خاله عزیزم متحمل شده تایك مهین خوشگل بدنیاآورده ومهین هم موظف است که کمی رنج ببرد واز خود یك «شهین» زیبا بجامعه تقدیم‌کند والبته روزی هم نوبت به «شهین» خواهد رسیدکه :

ناگهان نگاهش بچشمان مهین افتاد ودید همچون‌ابر بهاری اشك میریزد اما صدایش درنمیآید .

شکوه بازهم نمیخواست دست ازشیطنت خود بردارد وهمچنان خودرا به کوچه علی‌چپ زده وبا قسم وآیه ازدخترخاله‌اش علت‌این‌گریه رامی پرسید :

—آخرمهین جان بگو ، برای چه گریه‌میکنی‌ازاینکه‌حامله شدی ؛ ایوای، اینکه چیزمهمی نیست ؛ من بتوقول میدهم اگر درد توایـنست هیچ جای نگرانی نیست چون امروزه در دور ترین نقاط ایران این درد را درمان می کنند تاچه‌رسد بتهران واین همه ماماهای تحصیل‌کرده وآزموده‌ای که دراین شهر بسر می برنـد

و با وجود اینهمه لوازم عمل وجراحی و ...

دیگر حوصله مهین سر آمده وازجا دررفته بود :

- شکوه ؛ ترا بخدا اینقدر مسخره‌ام نکن . من چه میگویم توچه میگوئی من ازدرد دیگری مینالم وتو..

- درد دیگر . ؟؟ درد دیگر؛ خداوندا !

- ای بدجنس ! ای موذی ، ای بلا ؛ ودرمیان گریه ازبد جنسی شکوه هم عصبانی شد وهم بخنده افتاد .

- مهین جان ؛ باورکن که دلم جای دیگررفته بود ؛ آخر نیست که خیلی زیاد بوضع حمل تو نمانده و نی نی کوچولو امروز وفردا نزول اجلال خواهد کرد، من فکر کردم که شاید تو ازدرد زائیدن میترسی ومقصودت از «درد بی درمان» این ... این است حالا «شکل ماهت را برم» برای من بگو مگرچه پیش آمدی کرده . مگرچه اتفاقی افتاده است هردو بربالکن خانه «شکوه» آنجا که مانند غرفه های بهشت رو به دورنماهای دلکش شمیران چشم انداز می گشاید پهلوی هم روی یك نیمکت نشسته بودند .

مهین ابتدا میخواست که بیمقدمه به نوحه خوانی پردازد ولی شکوه خوشمزه نگذاشت وبقدری بازی درآورد تاطفلك تعزیه را ازسر گرفت .

- ببین شکوه ؛ آنشب هتل پارك یادت هست .

- چرا. آن‌شب نشینی رانمیگوئی ؟چراخوب یادم هست

- بله همان شب نشینی

- خوب مگرچه ... ؟

- بگو ببینم بخاطرداری که آنشب من باچه کسی میرقصیدم ؟

- شکوه کمی فکر کرد وگفت :

- آهان ، یك فکلی دراز اطواری مثل حاجی لك‌لك .

- خواهش میکنم زیاد به حاشیه نرو و گوش کن ببین من چه میگویم .

- بسیارخوب بفرمائید :

مهین قدری بیشتر خودرا گردش‌داده ومثل‌اینکه دخترخاله‌اش‌را درآغوش کشیده باشد دست بگردنش انداخته وچهره بچهره‌اش نزدیك کرد :

- شکوه جان ، ازشوخی بگذر وبگذار بگویم که آن جوان یك آتش خاموش نشدنی درجان من روشن کرد ورفت ومن هرچه دست وپا میزنم آن شعله جانگداز را فرو بنشانم نمی‌توانم .

- مهین عزیز؛ توکه میدانی من‌خیلی زیاد درادبیات‌قوی‌نیستم پس‌خوبست

بادو کلمه فارسی ساده برای من حقیقت مطلب را تعریف کنی و این گوشه ها و کنایه ها را بگذاری کنار ، می فهمی مهین ! بگو چکار کرده که توی قلب تو آتش روشن شده است .

- هیچ بمن گفته که ترا دوست میدارم و کاری کرده که من حالا جز به او به هیچ مرد دیگر نمیتوانم فکر کنم .

-- بسیار غلط کرده که یك زن شوهر دار را دوست میدارد و تو هم خوب بود این یك مسئله صاف و ساده را همان شب در گوشش میخواندی که عشق یك مرد بیگانه نسبت به زن مردم مساویست با رذالت و پستی و بی ناموسی دوست دارنده . همین !

- شکوه ؛ زیاد سخت نگیر ؛ مطلب بدین سادگی هم که تو فکر میکنی نیست. تو هنوز کودکی و از دوستی و عشق وجنون خبر نداری ؛ تو نمیدانی که قلب انسان پای بند منطق اجتماعی ومقررات زندگانی نیست .

تو هنوز نمیدانی درعالم عشق عقل ومنطق وفلسفه وقانون و آئین حکومت نمیکنند وقتی که چشم انسان بیك موجود دلخواهی افتاد دل انسان بیدرنگ میخواهد واین دیدن وخواستن که روزی به عشق وجنون تغییر شکل میدهد پا بند هیچ شرط وقید نیست . هنگامی که پای عشق به میان آمد شوهردار و بی شوهر وشوهرداشتن وشوهر نداشتن ، نمی شناسد مگر این شعر معروف را نشنیده ای که حتی تو « گرامافون » هم میخوانند ؛

زدست دیده و دل هردو فریاد ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که هرچه دیده بیند دل کند یاد

شکوه دراین موقع آن نمك اندازی های معمولی خود را کنار گذاشته وجدا وارد بحث شد .

— مهین جان ، درست است که من پنجسال ازتو کوچکترم ولی آنطور که تو خیال کردی از مرحله زندگی پرت نیستم ؛ اینکه شما خانمها و دختر خانمهای هوسباز یا جوانان خودآرا ولوس خیابان فکرمیکنید که در زندگی چشم می بیند ودل میخواهد وهیچکدام رعایت هیچگونه شرط وقید را نمی کنید و باید چشم و دل راآزاد گذاشت اگر بنا باشد صورت متداولی پیدا کند باید فاتحه زندگی راخواند ، باید دیگرخانه ها وخانواده ها راخراب کرد ولخت وعورسر بدشت و کوه گذاشت ومانند انسان ما قبل تاریخ همه چیز رامیان همه کس وقف ساخت واصول ونظام تمدن را ازهم گسلانید . چشم انسان بسیار چیز می بیند ودل آدم خیلی چیزها می خواهد اگراین دیدن ها و خواستن ها محصور و مقید نباشند ، اگرمبانی دین و اساس قانون برافراد حکومت نکنند دیگر ادامه بزندگانی دشوار و شاید محال

خواهد بود . بعلاوه با این وضع «شلمشور» دیگر این عشق همین عشقی که شما با شدو مدوآب وتاب تمام ازآن یاد می‌کنید یك حیوانیت ، یك سبعیت ، یك شهوترانی خون آلود بیش نخواهد بود . شما ازطرز جفت گیری جانوران وحشی میتوانید وقاحت این عشق بی بند وبار را بخوبی دریابید ، پنجاه تا نر دنبال یك ماده راه افتاده وآنقدر دندان وچنگال بجان هم فرومیبرند تا بالاخره چهل و نه تاکشته ومرده وازکار مانده برخاك میافتند وآن یکی که ازهمه جسورتر وخونخوار تر وقوی تراست قهرمان شناخته شده وبافتخارهمسری جفت خودنائل میگردد . آری این عشق هم وقتی که ازحدود ومقررات تجاوزنمود سر از همین کثافت کاری ها درخواهدآورد وآنوقت صدها سال‌تاریخ حیات‌بشریت را بقهقری خواهد راند . بله ، من این رباعی بابای همدانی رابسیارشنیده‌ام که می گوید :

زدست دیده ودل هر دو فریاد   که هرچه دیده بیند دل کند یاد

اما خوبست مهین جان من‌آن یك بیت دیگرش را مثل اولی خوب به خاطر بسپاردکه :

بسازم خنجری نیشش زپولاد   زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

من عقیده دارم چشمان‌کوتاه بینی که یارای دیدن‌آینده راندارد وبصورت های فریبنده ورنگها و نیرنگهای اجتماع دل راگرفتار میسازد پاداشش جز «خنجری نیشش زپولاد» چیز دیگرنخواهد بود چون این چشم چرانی سروجان وآبرو وشرافت دودمانها را برباد خواهد داد .

- ایوای ، شکوه من پیش تو پرده از دل دردمندم‌برداشتم که شاید تودرد مرا درمان‌کنی ، توکه بجای چاره اندیشی فلسفه می بافی ، ای شکوه ازتوهم نتوانستم نتیجه‌ای بردارم .

- مهین ؛ من هم اگرپرده ازحقیقت برمیدارم چاره ندارم چون عزیزترین کسان خود را درچنك مخوف ترین مخاطرات اجتماع می بینم .

بازهم مهین بالحن تعرض به شکوه گفت .

- ازقرار معلوم توعاطفه عشق راکه شریف ترین عواطف بشریت است جزیك هوس حیوانی چیز دیگری نمیدانی .

-- نه مهین جان تواشتباه می کنی من عشق را انکار نمیکنم . من این عاطفه را نه تنها حقیقت بلکه مقدس ترین وبهشتی ترین حقایق جهان می شمارم اما میخواهم بگویم که گرك درپوست میش و نیش بمزه نوش دراجتماع ما فراوان است . این جوان بلند بالاوبقول شما خوش هیکل وپهلوان که یك زن شوهر-دار را ببازی‌گرفته ودرگوش وی نغمه عشق مینوازد نقشه مبارکی طرح نکرده

است . وی باعلم باینکه تو شوهرداری ، توخانه داری ، تو دو روز دیگرمادر میشوی برای تو آتشکاراسنك عشق بسینه میزند و به شخصیت‌تو وموقعیت خانواده‌ات احترام نمیگذارد ؛ وی عاشق تو نیست این پسرمیوه شهدآلودی بسردرخت برومند خانواده‌ای مشاهده کرده وهوس حیوانیش تحریك شده ومیخواهد ازیکتا نوبراین درخت تشنگی شهوتش را فرونشاند وبعداز مدتی در سایه درخت دیگری بنشیند و چشم آتش فشانش را بمیوه دیگری بیفکند . عزیزم ، این عشق نیست ؛ ایـن شیفتگی وآشفتگی نیست ، این تب وتاب روح نیست که بدین بی‌پروائی دامان عفت بانوئی شوهردار را فراگیرد .

اگر راستی این عشق همان آتش مقدس الهی وهمان فروزش معنوی روح و روان است باید پنهان بماند وتنها مغزواستخوان عاشق را بگدازد و ویرا در لباس بشریت بخصال وخوی فرشتگان آسمانها درآورد . به‌به! ازسروسینه‌وتن وبدن زنی خوشش میآید و یك چیزی توی قلبش «اینور» و«آنور» میرود و بخیالش میرسد که عاشق شده وبعد به«تی‌تال» وحقه و ادا و اطوار او را بدام میکشد وسیراب از زلال وصالش برمی‌خیزد و راه خود میگیردومیررد وفکرمی کند که عاشقی بوصال معشوقش رسیده وعشق خود را ...

مهین که مات ومبهوت در عبارت آرائی دخترکی محصل محوشده بود و خیره خیره بچانه ودهان قشنك شکوه مینگریست گفت :

ــ راستی شکوه ، فکرمیکنی که «جهانگیر» هم ازاین تیپ جوانهاست.

ــ البته هم فکر میکنم و هم اطمینان دارم که در دنیای امروز درکشور آشفته واجتماع لگام گسیخته ما ؛ مخصوصا در این طهران همه اینها سروته یـك طاق کرباسند . اما دراینجا نمیتوانم حق یك دسته جوانان‌باکدل وازیرپابگذارم نه مهین جان اگرچه غالبا ازاین قماشند ولی همه اینطورنیستند مثلا ...

ازقول شکوه !

مهین گفت :

ــ خوب توازکجا مردی را شناخته‌ای که جوانمرد وپاکباز وآسمانی باشد . برای من تعریف کن به بینم .

ــ معهذا قسم نمیخورم که این آدم صد درصد عیسی رشته ومریم بافته‌است فقط تاآنجاکـه من اطلاع دارم انسانی مهربان وپاکدامن ودرعین حـال غرق عشق وشیفتگیست . یك عشق آسمانی وملکوتی .

ــ بالاخره .

شکوه یك دقیقه سکوت کرد ودرطی این مدت کوتاه دفترکوچك قلب‌خود

را که بیش از هیجده صفحه ازهیجده بهار زندگانی یادگار نداشت ورق ورق زد .
از این ورق هاده ، یازده تا را که جزیك سلسله خاطرات بی سروته کودکی مطلب مهمی نداشت کنار گذاشته و بعد به چهار پنج صفحه دیگر که سایه روشنی از فصل شورانگیز جوانی درآن نقش بسته بود درچشم اندازخویش گذاشت . آنگاه لبان خوشرنك ومکیدنی خود را بالبخند مست کننده‌ای گشوده و ازماجرای یـك عشق پنهان ، یك عشق ملکوتی ، یك عشق بهشتی چنین تعریف کرد .

ــ در دو سال پیش که ما در امیریه کـوچه «مهدیه» درآن یکـی عمارت خودمان منزل داشتیم من به مدرسه «پرتودوشیزگان» میرفتم آنجا دبیرستان خوبی بود . من تازه واردکلاس هشتم شده بودم و برای نخستین بار میان دبیران آنجا مردجوانی را شناختم که دبیرتاریخ وجغرافیای ما بود . سرووضعی ساده وقیافه‌ای مات وپریده رنك داشت اما ذوق وقریحه‌اش تابخواهی سرشار بود . چه‌زودکه من از موج نگاه وگرمی سخنانش راز مبهمی کشف کردم اما انکار ، نه انکار . حتی به صمیمی ترین دوستان خـود هم بروز ندادم که در قلب اقای «...ت» چه قیامتی است .

من احساس کرده بودم که وی دیوانه وار مرا دوست میدارد و در پنهان خون جگرمیخورد ولی بصورت ظاهر آرامش وخونسردی خود را بامهـارت تمام حفظ میکند .

این آقا سه‌سال‌تمام درمدرسه برای‌ما درس گفت وبا منزل ماآمدورفت کرد و در ردیف صمیمی ترین دوستان برادرم قرار گرفت‌وچه‌بسیار شبهاوروزهادرخانه مایسر بردودرطول اینمدت بالاخره اظهار نکرد که چه‌در قلب‌دارد و بروز نداد که بچه‌درد بیدرمانی مبتلا شده وعـاقبت پرده ازراز پنهانش برنداشت بالاخره نگفت که ...
ولی معهذا هروقت که مرا میدید با همه دست وپائی که برای تسلط بر عواطفش میزد باز هم رنك از رویش میپرید و اضطراب مبهمی قلبش را تکان میداد و بفهمی نفهمی ازحال عادی منحرف میشد.

درهمان اوقات که او معلم ما بود ، خوب بیاد دارم که روزی از روز های اردیبهشت ماه بود و ما برای امتحان آماده میشدیم در آن نیمه روز که هوا کمی گرم بود و میرفت دور نمائی از آتش فشانی تابستان را نشان دهد من تك و تنها بمنزل برمیگشتم و تاآنجا که چشم کار میکرد کوچه‌خلوت بود .

من آهسته آهسته از آن کوچـه باریك که مثل خط عمود بر انتهای خیابان ... وارد میشود بخانه خودم میرفتم و بیشترحواسم‌پیش امتحانات بود .

صبح همان روز بعادت همیشه یك چند تا گل از باغچـه خانه خودمان

کنده بودم که یکی از آنها همچون گوهر شبچراغ در خمیدگی قسمت راست زلف من میدرخشید ویاد دارم که این گل هم یك غنچه « شهلا » بود . بی آنکه بفهمم چه می کنم همینطور که‌راه‌میرفتم دست راستم را بالا بردم ویواشکی آن نرگس قشنك را ازلای موی خوددر آورده و همچنان یواشکی پشت سرم روی زمین پرتش کردم . چرا ؟ نمیدانم . گفتم که اساسا دلم بدرسهای خودم بود چون آن سال کلاس سوم را امتحان میدادیم و امتحان ما از هوش سرشاروفکر اصلاح طلب اولیای فرهنك هم داخلی‌وهم‌خارجی بود .

هنوز چند قدم نگذشته بودم که صدای پا هـای مردی را درپشت سرم شنیدم ، وقتی که صورتم را بر گردانیدم دیدم آقای « . . . ت » دبیر تاریخ و جغرافیای ماست . مثل اینکه زیر چشمی احساس کردم برك گلی میان انگشتان بلندش‌در نور آفتاب برق میزند.

عصر همان روز که ما اتفاقا با همین آقا کار داشتیم سر کلاس مرا صدا زد و بعـد از جیب بغـل خود یك نرگس شهـلا که نیمـه پژمرده بود درآورده و گفت:

- خانم‌کوچولو؛ شما این گل‌را میشناسید.

من خنده ای کرده وهمچون‌آتش سرخ شدم ولی با تمام قوا سعی کردم که حالت عادی خودرا ازدست ندهم.

- چه میدانم‌آقا مثل‌اینکه این.. « گل‌شب بو» باشد.

« زینوس » خواهرم که پهلوی من ایستاده وشـاهد معـرکه بود می گوید که تو در آن موقع بسیار خوشگل شده بودی . « ژینوس » معتقد است که هر وقت شرمسار یا عصبانی شوم درخوشگلی مانند ندارم.

باری کمی‌صبر کرده و باز گفتم :

- ببخشید ، این گل « نرگس شهلا » است ولی شما این را ازکجا پیدا کرده اید ؟

دبیرما که دراینموقع بنقطه مجهولی‌درسقف اتاق خیره شده بود بی‌آنکه بمن نگاه کند گفت :

- هیچ ، من این گل بی گناه را توی‌کوچه پیدا کرده‌ام ولی فکر میکنم این موجود عزیز فریب موجود عـزیزتری را خورده و یك چند مدت ، یعنی یك مدت کـوتاه ، یعنی چند ساعت یـا چـند لحـظه با لب و دهـان و سینه و سر ماهروئی‌آشنا شد وبعد . . . . و بعد . . . بی رحمانه به خاکش انداختند و خودشان رفتند.

من ازترس اینکه کسی بفهمد این گل بمن تعلق داشته وحتی مطلب‌را در خود اومشتبه کنم خنده کنان گفتم .

ـ راستی که شما هم خیلی نقل دارید ، ازکجاکه این غنچه را از باغچه منزل‌خودتان نکنده‌اید.

ـ خوب اینطور باشد من حرفی ندارم ولی این حقیقت مسلم است که خانمها با گل عداوت دوستانه ای دارند یعنی ازراه دوستی گلها را بدام‌کشیده وپس ازمدتی نازونوازش باز هم ازفرط دوستی پرپرش می کنند وپامالش می سازند ، من دلم بحال این غنچه های معصوم میسوزد که فریب دوستی زنها را خورده وقربانی‌عشق زن‌می‌شوند.

باری‌آن روزگذشت وبعد ازآن روزها، دیگر مدرسه ما عوض شده بود و منهم کمتر تصادف می کرد با آقای « ۰۰۰۰ ت » روبرو شوم تا پس از دوسال۰۰۰

چند شب پیش‌که « او» درمنزل ما مهمان بود وبا برادرم « خسرو» دوبدو« بلوت» میزدند احتیاج بمدادو کاغذ پیداکرده بودندکه شماره های‌خودرا یادداشت‌کنند . اوهمچنانکه سرگرم بازی بودکیف بغلیش‌را پیش من‌گذاشته و تمناکردکه کمکشان‌کنم ؛ یعنی منشی حضورشان باشم . همینکه‌آن کیف چرمی قهوه‌ای رنك را باز کردم دیدم درآن چشمه مخصوص که قسمت‌خارجی‌آن با یك تکه « تلق » بسته شده و محتویاتش را نشان میدهد و معمولا آقاها عکس معشوق خود را درآن جا می‌گذارند : بله در همان چشمه ،گمشده دو سال پیش خود را یافتم ،

دیدم برگهای خشکیده و پژمرده گلی میان یك قطعه کاغذ «زرورق » از پشت « تلق» بخوبی‌آشکاراست.این همان نرگس شهلا بودکه من‌آنروز توی کوچه انداخته بودم.

اوکه زیر چشمی مرا میپائید همینکه فهمید من دارم سراز سرش در می آورم سخت دست وپایش را گم‌کرد ونزدیك بود باك بیبازدکه من فورا کیف را جمع‌کرده و با قیافه معصوم و منتظری آرام و آسوده نشستم ، اما معهذا حواسش پرت بود ،

آقای (۰۰۰ت)که نمیخواست من بفهمم که اودوستم دارد و فهمید که فهمیدم آهسته گفت:

ـ خداوندا ، این شکوه شیطان اذیت میکند

برادرم‌اصلا سرش توی اینحساب نبود ولی من لبخند پیروزمندانه ای بر

کنار لب گذاشته و یك لحظه بچشم او چشم دوختم.

فردا صبح پیش از آنکه بمدرسه بروم برای (او) و (خسرو) چای بردم اتفاقا برادرم حضور نداشت و (یارو) مقـابل آئیـنه ایستاده و سرش را شـانه میزد.

من در پشت سرش قرار گرفتم و باز هم یك لبخند شیطنت آمیز در صفحه آئینه به او نشان دادم.

بی آنکه بطرف من برگردد همچنان بعکس من که در آن صفحه شفاف افتاده بود گفت:

آن برگهای پژمرده را شناختید

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم.

ـ ولی ...

گفتم:

ـ ولی چه.

ـ ولی من بخاطر محرومیت و ناکامی خود «او» نگاهش داشتم و تا زنده‌ام در همانجا که جای دارد نگاهش خواهم داشت.

دهانم را غنچه کرده گفتم:

ـ پس این وفاداری بخاطر دست من و زلف من نیست.

ـ نه.

ـ بنابراین باشما قهر خواهم کرد.

این دفعه صورتش را بطرف من برگردانیده و گفت:

ـ نه خانم. اینش را دیگر حاضر نیستم ، حاضر نیستم شما با من قهر کنید و بخودتان هم اختیار میدهم هر طور که حساب میکنید همان طور باشد.

در اینموقع خسرو وارد شد و منهم خداحافظی کرده بمدرسه رفتم.

به بین مهین جان «عشق» آن عشق پاك و آسمانی که شنیده‌ای و شنیده‌ایم اینست نه طغیان شهوت یك مرد هوسباز که پس از یك جلسه ملاقات و یك دوره رقص به زن شوهردار بگوید : من عاشق توهستم.

مهین که با میل تمام صحبت شکوه را گوش میداد همینکه سخن باینجا رسید طعنه زنان گفت :

ـ پس این بود قصه «حاجی لك لك» شما؟

شکوه از این طعنه کمی متاثر شد ولی باز هم لبخندی زد و گفت:

ـ بسیار خوب . اینطور باشد «حاجی لك لك» من بـاشد به تلافی اینکه

من «جهانگیر» شما را «حاجی لك‌لك» نامیده‌ام. ولی مهین خانم باید بدانید که این تلافی که کرده‌اید خیلی بچگانه بوده و بهتر آن بود که شما هم یك «اوکازیون» بچنگ آورده ومتلك بهتری میگفتید یا دست کم لغت آنرا تغییر میدادید. اینکه من به «جهانگیر» لقب «حاجی لك‌لك» داده‌ام خیلی زیاد اشتباه نکرده‌ام چون خودم «هتل‌پارك» لنگ های درازش را دیدم ولی تصدیق کنید که شما معلم مرا ندیده و نشناخته هدف توهین قرار داده‌اید.

-شکوه‌جان! بتو برنخورد که من آقای «...ت» را بدین عنوان یادکرده‌ام چون خودت گفته بودی که «او» زشت است.

-مانعی ندارد وانکار هم نمیکنم ولی معلوم نیست که ((حاجی لك‌لك)) مرغ زشتی باشدوانگهی.

-وانگهی چه. مگردوستش داری. ایوای! آدم‌چطوریك‌مرد زشت‌را می‌تواند دوست داشته باشد.

-خیر من دوستش‌ندارم‌ولی این حقیقت‌راهم‌نمیشود فراموش کرد که دوستی زشت‌وزیبائی نمیشناسد.

-پس..

-این دیگر بخودم مربوط است.

خلاصه صحبتهای محرمانه((شکوه)) و((مهین)) باینجا پایان یافت که بعد ها این دودخترخاله رازدارهم باشند ومخصوصا شکوه تمام اوقات فراغت‌خودرا در کنار مهین بگذراندچون هم حامله وهم آشفته است.

درهتل ریتز!؟

روح‌من‌مهین! بیاکه فصل بهار است تامن‌وتوبا هم. بدیگران نگذاریم باغ وصحرارا، بیاکه دنیا خوشگل شد و طبیعت رنگینترین پیراهنهای خود را پوشیده و با زیباترین جلوه ای که ما انتظار نداشتیم ازپرده بدر آمده‌است.

بیاکه سبزه‌ها شاداب وگلها شگفته ودرختها پربار و برك شده‌اند. مهین من! بیاکه تا جوانیم وتا شور ونشاط داریم از جوانی ونشاط زندگانی کام دل بر گیریم. این فرصت‌بسیار کوتاه، این فرصت زودگذر، این نوبت بی‌دوام‌اگرامروز غنیمت شمرده نشود فردا پشیمانی خواهدداشت.

ای فرشته خوشگل من! چند سال دیگرکه من وتوجوان نیستیم بنشاط و کیف ومستی وبی پروائی جوانان سرخ‌رو رشك‌خواهیم برد و براطلال‌خوشبختی خود که حتی‌یك لحظه‌هم ازآن استفاده نکرده‌ایم اشك حسرت خواهیم ریخت.

مهین! جوانی هسته مرکزی زندگی وقلب وروح عمر است اگر این

هسته را در غرقاب لذت و تمتع فرو برویم هرگز بروزگار پیری رنجور و بیچاره نخواهیم ماند.

اگر قلب عمر ما با نشاط باشد تمام عمر را در نشاط و سرور خواهیم گذرانید.

جان شیرین من! این مهملات و مزخرفات را که جمعی از خودخواهان اجتماع بنام «اخلاق» تراشیده‌اند و از تراشیده‌های خود جز سود شخصی «خرسواری» و عالیجنابی منظوری نداشته‌اند بخودشان پس بده.

مهین گوش کن! حدود و مقرراتی که بر اجتماع ما حکومت میکند از آسمان بزمین نیامده و طبیعت آنرا خلق نکرده است بلکه همین اجتماع یعنی من و تو آنرا بوجود آورده‌ایم و چون این قانون مخلوق فکر خودمان است البته خودمان اجازه داریم آنرا نقض کنیم و آنگهی بدی و زشتی و فساد در آنموقع بد و زشت و فساد است که از پرده بیرون افتاده و بآفتاب افکنده شده باشد، وقتی که من و تو پنهان از همه همدیگر را دوست داشته باشیم و بعشق هم زندگی کنیم دیگر بدی و زشتی مفهومی نخواهند داشت.

شکل قشنگت را قربان بروم چه «تئوری» های عجیب و غریبی پیش خود طرح می کنی و چه فکرها در مغز لطیف تو نقش می بندد تو خود را بی جهت پای بند موهومات و تخیلات بی اساس میسازی. تو معتقدی که شوهرداری و زن شوهردار نباید جز به شوهر خود بدیگری فکر کند و من در عصر «اتم» از این اعتقادات فرسوده میخواهم شاخ در بیاورم آنهم از دختری تحصیل کرده و روشنفکر.

ای عجب! در دنیائی که زن و مرد با اصول و مقررات و وظایف مساوی زندگی میکنند. در عصری که زنها دوش بدوش مردها با مشکلات حیات و حوادث تاریخ کشتی میگیرند زن شوهردار حق ندارد مرد بیگانه‌ای را دوست بدارد اما مرد زن‌دار آزاد است که همه شب بدلخواه خود رختخواب عوض کند و همه روز دلبر نو بگیرد و حتی بخاطر خود حرمسراها برپا سازد.

مهین راست راستی من دلم بحال تو و حال زنان موهوم پرستی که فریب این اصطلاحات و مراسم را خورده و جوانی خویش را مفت و مسلم از دست میدهند میسوزد، باور کن که من بر بیچارگی شما ترحم میکنم.

ای داد و بیداد، یعنی چه، زن مگر چه کرده که باید اینقدر مستمند و عاجز باشد، اینقدر محکوم و منکوب زندگی کند، مگر این جنس عزیز چه خطائی مرتکب شده که باید بدین کیفر بزرگ برسد.

عزیزم! تو اکنون میخواهی مرا دوست داشته باش و میخواهی دل از من

بر گیرو لی حقیقت اینست که اگر بتقلید «خاله‌زنك» ها در گوشه خانه دست روی دست گذاشته هی آبستن بشوی وهی بچه بیار بیاوری دوروز دیگر ، مخصوصا دوروز دیگر هیچ کس و پیش از همه همان شوهر عزیزت بتو نیمه نگاهی هم نخواهد افکند وترا بهیچ کجا راه نخواهندداد، دختر هر کس میخواهی باش وهمسر هر کس که هستی بدودستی نگاهش بدار اما بدان که دیگر زیبا و دلارا نخواهی بود وتو که بهتر میدانی اگرزیبائی ودلارائی را ازدارائی زن تفریق کنند باقیمانده «صفر» خواهد بود.

خداوندا! ما آسیائی هستیم یعنی در مشرق زمین بسرمیبریم وآشکارا بگویم در همسایگی قبائل مغول وسکنه «تبت» منزل داریم که یك زن میتواند در آن کشور هرچه میخواهد شوهر داشته باشد و با اینوصف اگر فکر کنیم که زنی باداشتن همسر محبوب مرد دیگری واقع گردد از ترس! «ترس چه چیز» بالاخره ترس خیال ووهم خود برخویش میلرزیم ودرعین حال خبرداریم که این فکر عملا درمیان ملیونها بشر آنجا یعنی «تبت» صورت میگیرد وهیچ آسمانی هم بزمین نمی‌آید. مهین جان! من ترا دوست میدارم !من ترا میپرستم ومیدانم که بسیاری از اهل این شهرهم ترا دوست میدارند اما هیچکس همچون من مهین عزیزرا نمیپرستد. تو نمی‌دانی که چه‌غوغائی درو جودمن برانگیختی، تو نمی‌دانی که چه آتشی درقلب من برافروختی ، توچه میدانی بامن‌چه کرده‌ای ولی اینقدر هست که جوان آرزومند وحساسی را برای‌همیشه بیچاره‌و گرفتار ساخته‌ای.

مهین من تورا تهدید نمیکنم یعنی مقصودمن این نیست که خیال ترا پریشان وعواطف لطیف تورا جریحه‌دار سازم ولی باید بدانی که من‌دوراز تو بدرد زندگانی نمیخورم.

من بسیارسعی میکنم که به «خودکشی» اقدام ننمایم امااگر دیدم که دنیا برای‌من به تنك آمده‌و بارزندگی و تنهائی بردوشم‌سخت فشارمیآورد مجبورم‌انتحار کنم . من خوب میدانم که تو ازمرك من چندان وشاید اساسا متاثرنشوی زیرا :

«اگرچراغ بمیردصبا چه غم دارد» من* خوب بدین حقیقت تلخ پی برده‌ام که جنس زن هرقدر قشنگتر وظریفتر باشد قلبش سخت تر وسیاه تراست ولـی معهذا بتو پناه میاورم و دست در دامن تـو میزنم و ازتو کمك میخواهم . مهین نگذار من بمیرم ، نگذار من داغ عشق تورا بگور ببرم. نگذار من‌آرزو ها و امید های خودرا در فصل جوانی میان خاك مزار دفن کنم ، راست است که تـو شوهرداری ولی کنیززرخرید کسی که نیستی ، تو شمع دل افروز شبستان حیاتی وچه مانع دارد که چهره درخشان تو بجای یکنفر بر دو نفر بتابد ، من برخوش بختی وکامیابی شوهرتوحسد نمی برم ونمیگویم که از او و از «شهین» کوچولو

مهر برگیر ولی مهر من وعشق مراهم بپذیر .

من امروزساعت پنج بعدازظهر در «هتل‌ریتز» با نتظارتو تاساعت هفت می‌نشینم واگر نیائی ومرا چشم براه خود بگذاری دیگر نه برای تونامه مینویسم ونه بخانه تو تلفن میزنم و نه دراین شهر آشفته میمانم . من سربکوه و صحرا میگذارم و اگر نتوانستم در میان سکوت و سکون طبیعت هم بدین زندگی آشفته وپریشان ادامه دهم ... حتما خودرا راحت خواهم ساخت .

همیشه بیادتو وفقط بخاطرتو زنده‌ام و باعشق تومیمیرم و آنروزکه سر از خاك برمیدارم بجستجوی تو برمیخیزم . مهین‌جان ، افسوس‌های تابسرتوراقربان میرود « جهانگیر »

* * *

این نامه غوغای بی انتهائی در خاطر مهین بوجودآورد ودل کوچکش را بیرحمانه لرزانید .

درآنموقع که مستخدم پست این پاکت را بدست خانم میداد هیچکس در منزل نبود حتی کلفت وآشپز خانه درآن نزدیکی حضور نداشتند .

مهین نمیدانست چه کند ، چه بگوید ، چه جواب بدهد ، مدتها درآستانه در ایستاده به پشت پاکت وچند کلمه ظریفی که بقدر یك سطر برآن میدرخشید باچشمان خیره مینگریست و بعد بی آنکه بداند چه میکند آهسته آهسته آن صفحه معطر ولطیف را بصورت خود ، بچانه قشنك خود ، بلبهای از برك گل نازکتر خود نزدیك ساخت و تارفت بفهمد که چکارکرده از فرط خجالت خیس عرق شد چون دیدکه نامه سربسته «جهانگیر» راهنوزنگشوده ونخوانده چند باربوسیده وچند قطره اشك هم برآن افشانده است .

یك لحظه بدوران دلکش کودکی برگشته وهمچون گنجشگهای فصل بهار بال وپر بازکرده وچهار پله یکی خود را باطاق خوابش رسانید وبی‌اختیار بر روی تخت خواب «طاق باز» افتاده وآن نامه دلاویز راگشود .

خواند وخواندهر کلمه‌را چندمرتبه خواندوهرسطر راچندبار تکرارکرد تا باینجا رسید :

« من امروز ساعت ۵ بعدازظهر در«هتل‌ریتز» بانتظارتو تاساعت‌هفت .

ابروهای قشنگش رادرهم کشید واخم کوچکی برپیشانی شفافش نشانیدو زیرلب گفت :

- غلط‌میکند . یعنی‌چه «هتل‌ریتز» برای من. من‌تك‌وتنها ؛ فقط‌با«او» چه‌معنی دارد ، من‌یك‌زن شوهردار ونجیب بایك جوان آنهم بقول «شکوه» ؛

« حاجی لك‌لك » . اوه‌این « شکوه » راولش کن . این‌بچه باید هنوز با عروسك بازی کند.

نه « حاجی لك‌لك »چه حرفها ، جهانگیر که ایقدر خوش‌هیکل و اینقدر خوش‌قیافه است. ولی هرچه خوش هیکل‌و خوش‌قیافه باشد بازهم هیچ مناسبت ندارد من‌با او «دوتائی» بدون اطلاع‌شوهرم آنجا باهم‌باشیم .خوب بقیه‌را بخوانم

... من‌سر بکوه وصحرا میگذارم‌واگر نتوانستم ... حتماخودم‌را راحت خواهم ساخت ...»

دیگر طاقت مهین‌طاق شده بود:

— ای‌خدا . آیاممکن است که‌سبب انتحار جوان‌مردم شوم.

خدا و ندا ، این‌پسر میخواهد (خودکشی کند) و برای من.. فقط‌بخاطر من ودر عشق من‌میخواهد خودش راازبین ببرد. چه‌وظیفه خواهم‌داشت. بایدنگذارم که‌خون این بیچاره بهدررود ، بایدجلوی اورا بگیرم .باید...

بی‌اختیار بلند شدو گوشی تلفن رابرداشته باانگشت نازنینش‌چندتا نمره‌را چرخ داد :

— الو . به‌شکوه بگوئید گوشی را بگیرد .

— ببخشید . شکوه خانم تشریف ندارند .

— اوه.. این‌دیگر کیست که‌پشت تلفن‌لفظ‌قلم صحبت میکند. د. زودباش بدو برو به‌شکوه‌بگو بیاید‌بامن‌حرف بزند

مهین‌خانم ! شماهستید معذرت میخواهم شکوه خانم از دیروز با برادرش (خسرو) به (دماوند) رفته‌اند وازقرار معلوم‌تاهفته دیگر بشهر برنخواهندگشت

این کلفت منزل خاله او بود که‌بقول خودش (لفظ‌قلم) صحبت میکرد

گوشی راسرجایش گذاشت . وی میخواست یکبار دیگر با دختر خاله (عروسك باز) خوددر پیرامون‌این‌مسئله خطرناك مشورت کندولی اتفاقا(شکوه) بمسافرت رفته بود .

این‌اتفاق برای مهین اتفاق‌تقریبا خوبی بود چون اگر ازدل او بپرسید میخواست دعوت (جهانگیر) راقبول کندو چندلحظه در کنار (او) بسر بردولی یك‌حس مجهول در وجود (او) بدون سروصدا بیدار شده وبدو فرمان داد که قبلا بادختر خاله‌اش مشورت کند بلکه‌مصلحت اینطور نباشد ، مهین می‌دانست که (شکوه) هرگز باپذیرفتن این‌مهمانی موافق نیست و از اینکه دید (یارو) حضور ندارد تابا او چانه بزند بیش‌و کم خوشحال بود امامعهذا تمام روز را درفکر وتردید بسر برد . بالاخره هرچه عقربه ساعت به‌نمره (۵) نزدیکتر

میشد دامنه‌این افکار کوتاهتر میگردید وچه‌درد سرتان بدهم که سرساعت پنج (مهین) ،مهین‌قشنك وخوشگل هزار بارقشنگتر وخوشگلتر ازهمیشه در(هتل‌ریتز) روبروی جهانگیر نشسته بودواین ملاقات محرمانه تاساعت هشت یعنی‌سه‌ساعت تمام ادامه‌داشت وهنگامیکه سرکوچه(دلبخواه) خانم راپیاده میکردند کمی گیج بود چون هنوزمستی اول شب‌از سرش نپریده بود .

یك ماچم بده

(مهین) آن‌لعبت‌دلارا ، آن(جون‌بنت) مشرق‌زمین که عقیده داشت هرگز هیچکس زن‌را جزبرای فرونشانیدن شعله‌های شهوت دوست‌نمیدارد برای نخستین بار باشتباه خود پی‌برد وتازه بدین حقیقت نزدیك‌شد که‌مردی هم (او) رادوست میدارد ویك سوزن هوس‌شهوت خویش رادراین دوستی شرکت‌نمیدهد

مهین که‌اینهمه‌اصرار میورزید برعقیده خودپا برجاباشد وعشق‌ملکوتی‌را دروغ بشمارد ازعقیده‌اش صرف‌نظر کرد .

آن‌شب درهتل‌ریتز ازساعت ۵ تاهشت پهلوی جهانگیر نشسته‌بود وآنشب باهم شام‌خورده بودند.

درابتدای خوراك جهانگیر باتردید وهراس تمام پرسید:

ـ آیا میخواهید بهمین سادگی شام‌بخوریم .

ـ بله آقا آدم باید بطور عادی خوش باشد . آن‌شادمانی وکامیابی‌که بزور نوشابه درقلب انسان پدیدآید خیلی زیادخوشمزه نیست چون‌هرچه هست‌ما که نمیتوانیم‌خودمانرا گول بزنیم و«الکی‌خوش» باشیم.

پسرك گفت :

ـ فرمایش شمادرست است ولی‌مثل اینکه صرف یکی‌دو گیلاس فرض کنید (کنیاك) ضمن‌شام خوردن چندان بدنباشد چون‌این‌یکی به‌حساب مشروب گذاشته نمیشود وانگهی .این دیگر بین‌المللی شده که‌ولویك گیلاس آب‌سردهم‌باشد باید سرشام بسلامتی‌شب‌نشینان بلندش‌کرد وماکه دسترسی بیك چیزتقریبا بهتراز(آب خوردن) داریم چرامثل‌همه یعنی مثل مردم متمدن‌دنیا ازآن استفاده نکنیم.

مهین خنده‌اش گرفت . این(مهین) بسیار شیرین‌میخندید ، وخنده‌وی گاهی چنان معنی‌دار .نیش‌دار .گوشه‌دار اتفاق‌میافتاد که‌آدم حسابی راپاك‌لال‌میکردو حرف‌حسابی راهم‌از یادش‌میبرد.

یك‌شب دریکجا . ازیك خواننده باحال وصاحبدلی صحبت شده‌بود که‌زن محبوبش راازدست داده‌ودختردیگری راکه بسیار باهمسر نخستین‌وی آشناودوست صمیمی بود گرفت‌والبته بیشترمقصودش‌ازازدواج‌اخیراین بود که طفل‌معصوم‌ویادگار

خانم عزیزش بردامن (نامادری) مهربانتری تربیت شود .

این حکایت رایکی ازمهمانان باآب وتاب تمام تعریف کرد ووقتی باین جمله رسید . . « آقای . . . بخاطر همسر خودوشاید بعشق روح ناکام وی بادوست دبرینش ازدواج کرد . »

مهین خنده معمولی خودرا بامزه‌ای هرچه نوشین تر وشیرین ترسرداد و غوغای روح انگیزخنده اوچنان دم دهان آن مهمان سخنگوی قفل خموشی زدکه تاآخرشب طفلك نتوانست نفس بکشد مخصوصا از عشق وصمیمیت مردها سخن بمیان آورد .

« مهین » ملوس و نازنین به سخن‌پراکنی آن مهمان یك خنده قهقه‌دار وجانانه تحویل داد ودر عین حال تصدیق کردکه ممکن است این ازدواج دوم را تتمه ازدواج اولی قرار داد والبته صلاح این آقای زن مرده هم همین بودکه با دوست «جان جانی» همسرخود عروسی کند تادختر بیمادرش بدست « زن پدر » جلاد نیفتد ولی آن خنده مسخره کننده‌کار خود راکرد .آن خنده همچون مسلسلی که درست درجبهه جنك ناف ستونی ازیك هنك مبارز رانشان کند وچنان مستقیم ومسلم بهدف بزندکه حتی یکنفررا هم زنده نگذارد .

ازتکرار این جمله معترضه خواستم خوانندگان را باقهرمان خوشگل این داستان یعنی بامهین بیشتر آشنا کم .

آری پریرویك خنده مواج وگرم ودلکش مخصوص خود داشت که گاهی از ترانه های ویولون روح پرورتر وگاهی ازحملات مارشال «رومل» درجبهه های وسیع افریقا خانه خرابکن تر ازکاردرمیآمد ؛ هروقت که لب ودهان خوش ترکیب وی برای خندیدن شکفته میشد هرکس هرچه میدانست ازیادش میرفت چون هم ریخت چانه ودهانش قشنك بود وهم خنده‌اش معنی داشت .

مهین باصدای بلندخندیدکه حرف حسابی از یاد آن جوان آشفته بدررفت ، طوری دست وپای خود راگم کرد وطوری جاخوردکه نپرسید .

ولی بازهم خانم بنا بعادت همیشه خود لب به جبران گشود :

ـ نه آقای جهانگیرخان ! خیال نکنیدکه من بمنظور تله انداختن شما خندیدم.خیر،خدا نکند؛ اگرشما اینطور بودید یعنی میخواستید مستم کنید وازمستی من بهره مند شوید هرگزمرا باخود درکنار یك میزخوراك نمیدیدید . نه ، فقط برای این خندیدم‌که هنوزهیچ چیزما ، باور کنید ، ضروری ترین عوامل زندگی ما بصورت عوامل حیاتی بین‌المللی در نیامده ، هنوزکارخانه وماشین وچراغ و صنعت و چه بگویم شریان اقتصادی کشور ایران بشکل جاهای دیگر دنیا عوض

نشده ایرانی دست و پا میکند که دراین تشریفات و تعارفات همرنك ملت هـای متمدن جهان شود وسری ازمیان شاخدارها درآورد . مردم ایران قبل از هرچیز رقصیدن ومشروب خوردن اروپائیان را یادگرفته‌اند و پیشرفتهای خیره کننده مردم متمدن را در زندگی اجتماعی ندیده میگیرند . علت خنده من این بود . معهذا مخالف نیستم وحتی خود را بی میل‌هم نمی بینم که یك گیلاس «کنیاك» اگرخوبش پیدا شود باشام چه عرض‌کنم . حالاکـه موقع شام نیست . باعصرانه خـودمان صرف کنیم .

این یك گیلاس بنا بمثل معروف «کمش زیاد می‌طلبد» سر ازدووسه گیلاس درآورد اما نوشابه‌اش تا بخواهید معطروگوارا بود .

چشمان «او» یعنی چشمان «جون بنت» ببخشید میخواهم بگویم چشمان درشت وقشنك وخوشرنك (مهین) که درحال‌طبیعی‌دل میربود وجان میستانید دیگر بهنگام مستی چه هنگامه‌ای برپامیکرد خدامیداند .

مستی وحرارت مستی ، مستی وغنج وذوق و نشاط مستی درگـونه‌های شاداب‌آن زن جوان چنان آتشی برافروخته وچنان‌گلی انداخته بودکه هزاران چشم ودل آرزومند میخواست تا دامنه قیامت بدان شکل بیمانند تماشاکنند .

دیگراین «مهین» نبودکه درسالن غذاخوری «هتل ریتز» آن‌گوشه رو بروی عاشق شیدایش نشسته بود بلکه بیك بهشت سرشار ازحوری و پری ، بیك آسمان لبریز از ماه و ستاره ، بیك دریای مواج درنور و نعمت وجوانی وجمال شبیه تـر بـود ؟

جهانگیر دیدکه نشستن بیشتراز این صلاح نیست ؛ باید اورابخانه رسانید تا دربستر لالای خودآرام‌گیرد. ر با وجود مخالفت مهین :

-- این چه لطفی داشت ، این چه دیداری بود ؛ هنوز زود است ویرا سرکوچه «دلبخواه» پیاده‌کرد وتنها باعشق وخیال او بمنزل‌آرام وبی صدایش برگشت وتا بیدار بود بوی فکر میکرد .

* * *

یك سال تمام قضیه‌از اینقرار بودیعنی‌عشقشان ساده وبی‌آرایه و بی پیرایه وبقول شما همان عشق افلاطونی بود .

«مهین» بـا همه‌تعریف و مبالغه‌ای‌که ازاخلاق وفضلیت جهانگیر برزبان میراند معهذا دراعماق قلب خیلی‌زیاد راضی‌نبود چون فکرمیکردکه قسمت دیگر ازسر وسودای او درخارج معرکه برگذار میشود . ازا یـن لحاظ‌کمی‌آنهم در پرده ودرپنهان دلتنك بود . مانمیدانیم‌که این پیش‌آمد محصول یك نقشه‌شیطنت

آمیز بوده یافقط «پیش آمد» بود که بالاخره موجبات رسوائی را فراهم ساخته و آتش فتنه را دامن زد .

آن (پیش آمد) اینطور پیش آمده بود که یك روز در چهارراه لاله‌زار هنگامی که مهین وشوهر و پدر ومادرش باجمعی از بستگان در دو اتومبیل شیك بطرف آندست شهر یعنی طرف مغرب طهران می رفتند جهانگیر را بازنی جوان وشیك وپیك زالبته زیبا در آن گوشه دیدند که با هم صحبت می کنند .

آری (جهانگیر) که در نظر همه ناشناس ودر نظر مهین تنها آشنا ودوست ومحبوب بود با یك خانم (پچ پچ) میکرد . دیگر برمهین چه گذشت چه بگویم ، فردا که وعده ملاقات بود پیش از همه چیز حساب این (پیش آمد) بمیان کشیده شد . بالاخره (جهانگیر) اقرار کرد که از نظر مقتضیات زندگی نمیتواند به تنها(عشق افلاطونی) قناعت کند یعنی ممکن نیست . یعنی هیچ آدمیزاده حتی پیغمبر و امام قدرت ندارند که .. واین اعتراف (مهین) را بفکر انداخت :

- حق با اوست وحق بامن است . حق با اوست چون جوان است و زندگی احتیاج دارد وحق بامن است چون نمیتوانم دلباخته خود را با دیگری ببینم (مهین) فکر میکرد که راه حلی برای این مسئله مشکل پیدا کند . اتفاقا بازهم یك چندگیلاس از «آب آتشین» بالازده بود و بازهم یك پارچه آتش شده بود.

بالاخره قناعت بعشق افلاطونی ممکن است امادیدار دیدار رقیب ولو از جهت دیگر هم باشد ممکن نیست جز آنکه قلب وعشق وسروجان وکوتاه سخن یکباره وجود «جهانگیر» را قبباله کرده وتعزیه را تمام نماید.

برای نخستین بار سرقشنك خودرا بدان طرف که جهانگیر ایستاده بود باژست هوس انگیزی بالاگرفت وباچشمان مست وازمستی شراب هزار بارمست تر شده اش نگاهی خیره بجان وی افکندو این نگاه را آنقدر طول داد که «ذوه» مجذوب پریرزنان به کانون امیدوعشق وآرزو نزدیك گردید .

مهین احساس میکرد که دارد میرود . از کجا ؟ معلوم نیست ! بکجا ؟ آنهم نامعلوم است ، فقط احساس کرد بوضع اجتناب ناپذیری بپرتگاه نزدیك میشود معذلك همچنان خونسرد بودوراستی چه دلی داشت که همچنان بعوالم زندگانی خودمی اندیشید اماچه زود که آخرین فرصت اندیشه هم ازدستش بدررفت واین هنگامی بود که حرارت لبان «او» را برلبان خود احساس نمود.

دیگر طاقت مهین طاق شده وبازوهای لخت وبرهنه اش که همچون دو پاره بلور تراشیده روشنی ولطافت وصفا داشت از دوطرف حرکت کرد وبدور گردن

« او » حلقه شد، حلقه‌ای تنك و تنك و باز هم‌تنك‌تر همچنان مست و مخموردر آغوشش فرورفت .

روزدیگر دردفتر خاطرات خودیادداشت کرد:

« دیروز بسیار خوش گذشت. دیروز خوب‌روزی بود، دیروز...اما این دیگرخیلی زیادخوب نبود ! نه، خوب نبود » .

فتنه بیدار میشود

خانمهای محترم ! دختر خانمهای‌عزیز !امیدوارم بشما برنخورد وچقدر دلم میخواهد که بگذارید بگویم بازهم تقصیر از شماست.

آری بگذارید بگویم که‌شما نمی گذارید این« عشق‌افلاطونی» تاآخرش همین‌عشق افلاطونی باشد. شما.همین‌شما فرشته رابصورت اهریمن درمیآورید‌و بعد بصورتش تف میاندازید و بدولعنت و نفرین میفرستید .

بیائید دودقیقه پهلوی من بنشینید تا برای‌شما خانمها قصه‌کم عرض وطول دوست خود «محمد» راتعریف کنم.

این‌دوست کرمانشاهی من یك‌دختر « ازآن‌دخترها» رادوست می‌داشت و آن‌خانم کوچولو هم‌بله ... دوستی این دونفر بتمام معنی پاك و پاکیزه وعیسی رشته‌ومریم بافته بود.

هردو تقریبا باهم بسرمیبردند : هردو دریك‌کوچه منزل‌داشتند هردوباهم بگردش میرفتند ، باهم فیلم‌های قشنگ سینما هارا تماشا میکردند واجازه بدهید بگویم این‌عاشق‌ومعشوق حتی چندبار ، بلکه چندین‌بار دامنه‌گشت وسیاحت‌خود راتاشمیران هم‌امتداد داده بودند.

درکنار نهرخروشان دربند ، درزیردرختهای رازپوش «الهیه»درآنطرف های‌پس‌قلعه‌و... و بالاخره‌پای عشقشان‌بهمه‌جارسیده وهمه‌چیز بعدازخداشاهددلبری ودلباختگی آنهاشده‌بود .

اما بااین تعریف گذائی اینکه بگوئیدست بیحرمتی محمد بطرف«او» درازشده‌بود، حاشا که محمدجز باپك عشق‌پاك‌و آسمانی محبوب‌خودرا دوست‌داشته باشدواگر تکذیبم‌نمیکنید میگویم که‌دوست من‌دست دوست خودراهم‌کمتراتفاق میافتاد لمس کند ،آدم به‌خواهرش باچه چشمی نگاه میکند ، محمد هم همینطور منتهی بایك شیفتگی وشوروتب وتاب دیگری که‌میان برادر وخواهروجودندارد.

باری این‌دوستی از یکسال بیشتر و از دو سال کمتر ادامه داشت وبعد رفته رفته روبافسردگی رفت یعنی دخترك دامن خودرا جمع‌وجور کرده وازمرکه

بیرون برید چرا ؟

محمد نمیدانست که علت دلتنگی محبوب اوچیست وچندبار بامن هم این صحبت محرمانه رادرمیان گذاشت ولی نگارنده که آنوقتها تازه به تهران آمده و هنوز با دوشیزگان وفوت وفن آنها چندان آشنا نبود سر ازسر قضیه در نیاورد تا عاقبت دختری این مشکل را برای من حل کرد .

این دختر بامن آشنا و بامحبوب محمددوست صمیمی بود. من یکروزازاین‌ــ ازاین که اگر پیش شما میماند فرض کنید اسمش فرح بود اصل مطلب را پرسیدم واین فرح بلاابتدا قدری طفره رفت ولی بعدکه دیدمن زیاد اصرار میکنم این نامه را از لای کتاب جبروهندسه‌اش درآورده وپیش من گذاشت :

۸ خرداد ۱۳۲۰

عزیزدلم فرح !

شدمدتی که گفت وشنو باتو رخ نداد   ای بی نصیب گوشم وای بینوادلم

فرح قشنك! ازدبیرستان .. رفتی ونگفتی که دوستان تو باغم فراقت چه خواهند کرد و بی توچه حالی خواهندداشت. ازمن نپرس که بسیاردلتنگم ودلتنگی من بیشتر ازاین.. ازاین «ضحاك» بیانصاف است که خانم‌مدیرماست . واه‌واه ، این آتش بجان‌روز بروز بجای آنکه بهتر شودبدتر میشود ، میخواهد مارا بخورد ، ازدست‌این‌زن بی‌مروت روزگار نداریم اماهرچه دل‌تو بخواهد اذیتش میکنیم .

فرح نازنین من ! خیلی وقت‌است که‌تك وتنها وبدون سرگرمی بسرمیبرم این پسرهای بدجنس قابل‌دوست داشتن نیستند . باید خوشگل بود و اینهارا بدام کشید وپدرشان رادرآورد اما «او!» ؟مدتیست که‌ازوی کناره گرفته‌ام . وای‌تو ببین چه پسره «بت» و«هالو» وبهتر بگویم «احمقی» است که بهیچ اسم لایق معاشرت نیست . ببین ترابخدا . درتمام این‌مدت که‌من واو باهم‌همه‌جا میرفتیم‌حتی یکمرتبه هم‌دست بترکیب من‌درازنکرد مثل اینکه ... برودگم شود ، هرچه من برایش قصه وافسانه می گفتم ، تعریف پری‌و شمسی وآذر را برایش می کردم که آنها بارفیق‌های خود کجاها میروند ، چه‌کارها میکنند ، چه... بالاخره بگوشش فرو نرفت وشاید نفهمید که مقصود من ازاین تعزیه خـوانیها چیست ویا فهمید و خودش را بکوچه علی‌چپ زد .

تا اینکه دیدم اگر بایك دختر بگردش بروم بیشتر لذت خواهم برد ورفاقت با این پسره‌کودن عمربهدر دادن است . چه سرت را بدرد بیاورم ، ولش‌کردم وبهانه‌آوردم که دیگر نمیتوانم با وی دوستی داشته باشم .

فرح قشنك ! از بدری و جمشید خبر نداری که ...»

* * *

مقصود من از تکرار این نامه محرمانه همین بود ، همین بود که اگر خانمها بگذارند آقایان خیلی زیاد شیطان نیستند .

اگر خانمها عشق افلاطونی را احترام کنند مردها غلط میکنند به زیبائیها وطنازیهای آنان باچشم چپ بنگرند ولی ... ولی کار بجائی می کشد که ...

آنوقت می گویند : ای تف بروی این مردهای بیشرم وحیوان و بی همه چیز بیاید که تاکجاها دست درازی می کنند .

ای خدا . ای امان ! ای خانم . اگر مرد بیشرم وحیوان بی شرمی و حیوانیت نکند در قاموس شما لقب (هالو) و(کودن) و(بت) و (احمق) خواهد گرفت و گرگ یوسف ندریده دهن آلوده خواهد شد ودرچنین موقع چه کس بفریاد اوخواهد رسید . مثلا جهانگیر و مهین .

جهانگیر بامهین یکشب به(کنتی نانتال) رفته بودند و بهنگام بازگشت بانوی مست ومخمور پیکر قشنك خودرا عمدادرآغوش آن پسر مست ترومخمورتر از خویش انداخت . شاید میخواست امتحانش کند،یاچه بلائی برسرش میاورد اما جهانگیر دهان شراب آلوده وشهد گرفته اش را بوسیدوهمچنان ویرادرآغوش داشت تابدرشکه رسانیدولی آخرش چه..؟

آری این دوموجود عجیب جنك عشق خود را از میدان توازن بیرون نبرده بودند خدامیداند . ازکجا معلوم است که همینطور هم خیال نداشتند ادامه دهندولی آن روز رسید..وبعد .. شبهای دیگر وروز های دیگر واین شبها وروزها هرچه بر تکرار خود میافزود آتش عشق درکانون قلب این دوجوان مشتعل تر وسوزانتر میشد ومیرفت این اشتعال وسوزش راازحدجنون هم بدانسوی بگذراند که ناگاه . .

* * *

درآن عصرهنگام «مهین» به حمام رفته بود . اتفاقا حمام «برلیان» شلوغ بود . مهین مدتی معطل شد تانمره گرفت وبرای استحمام هم مدتی بیش ازمدت معمول طول داد .

سروان «ل» که تا ابد هم نام ویرا بروز نخواهم داد دنبال کتاب شکسپیر میگشت وسری به اتاق خواب مهین زد بلکه آنجا گمشده خودرا بدست آورد.

اینطرف وآنطرف گشت ناگهان یك کتاب کوچك که زیر بالش معطر خانم پنهان بود بدستش آمد بی آنکه قصدی داشته باشد کتاب راگشود وپیش از همه چیزیك عکس ؛ یك عکس متوسط بایك ژست«سانتی نانتال» ازیك جوان فکلی

ازلای کتاب روی فرش افتاد و بدنبال آن عکس ، نامه ها و حکایتها و شکایتها وصحبت ازوصلها هجرانها و.،. سرش بدوار سختی دچارشد و لرزشی از ترس بسر بیکرش افتاد دنیا پیش چشمش تیره شد و فتنه خوابیده بیدار گشت.

دوباره‌روی‌زمین خم‌شد وآن‌عکس رابرداشت وقدری نزدیك تروخودمانی تربدو خیره گردید.

آیاشما حدس میزنید که «او» رایعنی «جهانگیر» راشناخت .اگراینطور حدس زده‌اید فکرمیکنم که‌چندان باشتباه نرفته‌اید.

آری«او» راشناخت . شناخت و بعداز فکرکوتاهی خوب‌شناخت چون‌زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای بود.

یك‌سرکار ستوان

درسه سال‌پیش ، شاید کمی‌هم پیشتر یك‌حادثه کوچولو درمیدان‌بهارستان نزدیکی کافه‌قنادی «پاس» بوجود آمدکه تاچندروز اسباب تفریح دختر خانمها و موجب عبرت خانمهای آن‌حدود شده‌بود .

شب‌بود واحتمال میرودکه‌یکی‌از شبهای‌باصفا وروح افزای تابستان‌هم‌بود

درآنموقع کافه‌قنادی پاس‌در عمارت‌وسیع‌و دلکش پهلوی‌خوددرهوای‌آزاد بساط پهن‌میکرد وباهمه آرامش وسکوتی که‌داشت بسیار دل‌انگیز بود.

خانواده‌های نجیب‌ومتشخص شهرکه ازرفتن بکافه‌هاو گردشگاههای‌عمومی خودداری میکرده‌اندغالبا تفریحات شب‌خودرا درآنجامیگذرانیده‌اند.

یك‌شب که‌فضای آزادکافه پاس قدری شلوغ ترو بهمین نسبت پرسروصداتر بود ناگهان‌از درآهنین باغ‌جوانی تلوتلو خوران وارد شدوبادست وسر وصورت خون‌آلود برروی یکی‌ازصندلی های‌کنار افتاده‌فرو افتاد.

این‌منظره ازتمام خانمها وآقایان خلاصه ازهمه مشتریهاجلب توجه کردچون در « کافه‌پاس» این‌چیز هابی سابقه‌بود.

آخرگفته بودیم که‌آنجا طبقات اهل‌مشروب وچاقوو «لات‌بازی» اساسا حسابی نداشتند . آنجاویژه‌خانواده هابود ؛ بنابراین منظره‌افتان وخیزان‌جوانی دعواکرده کتك‌خورده وخون‌آلود شده‌هم تماشا وهم‌تعجب وهم‌تاسف داشت.

مثل اینکه‌این‌آقا باآنجا سابقه‌ای‌هم‌داشت چون‌دیده‌شد پیشخدمت‌کافه بدون دریافت اجازه یك‌شیشه‌آب انگور ویك‌گیلاس بسیارظریف ازآن گیلاسهای پایه بلند وگلدار برروی‌میز او گذاشت‌وبعدکمی هم‌درکنار وی‌ایستاد تادستوردیگری بشنود اما پسرك غرق دردریای فکرواندوه به‌نقطه مرموزی خیره‌شده‌و بحال خود

مات و مبهوت مانده بود .

خیلی زیاد طول نکشید که یك عده سه نفری از در کافه وارد شده و درکنار باغچه یك جای نسبتا آرام تری بدور یك میز جمع شدند و باهم بگفتگوی نجوی مانندی پرداختند .

نگارنده که شخصا ازمشتریهای آب انگور کافه یاس بودو روی این اساس با آن مشتری اندوهگین و مرموز هم مشرب بود بیشتر تمایل داشت کـه بـه موضوع داستان نزدیك شود و بدتر از همه ، روزنامه نویس بـود و این روزنامه نویسی از جان شما بدور درد بیدرمانی است واجازه بدهید دعا کنم که خداوند شمارا بدین درد بیدرمان مبتلا نکند . راستی روزنامه نویسی درد سردارد ، مکافات دارد ، دخالت بیجادر کار مردم وناراحتی فکر اززندگانی مردم دارد ، خلاصه هزار رنج و مرض دیگر دارد کـه خیلی آدم میخواهـد مفت مفت قلب ومغز وروح خودرا باین ماجراهای خسته کننده بفروشد .

دیدم نمی‌توانم آرام بگیرم . یعنی دلم با شوق وعطش سوزانی میخواهد سر ازسراین آقا دربیاورم وازطرفی هم چقدر باید رو داشته باشم که بی مقدمه ازجای خود بلند شده وکنار یك میزدورافتاده رو بروی یك آقای بیگانه بنشینم وهمچنان بی مقدمه از احوال غم آلودش بپرسم ؛ اشکال عجیبی بود ، آیاچگونه ممکن است این مشکل راحل کرد ، اتفاقا کارم آسان شد ، فکر کردم که نمیشود ازیك چنین حریف مغلوب شده وسرودست شکسته اطلاعاتی راجع باوضاع جنك بدست آورد ولی ممکن است این اطلاعات را ازدسته دومی که بدنبال وی وارد شده و درکنار باغچه ، درسایه شاخه های گل دار و برك دار برای خود صحبت میکنند تحصیل نمود .

چه پیش آمد خوبی بود وقتی که یکی از دوستان را در این «اکیپ» اخیر مشاهده نمودم وپیش آمد خوبتر آنکه از طرف همان دوست بمیز خودشان دعوت شدم ، بالاخره قضیه از اینقرار بود :

این آقا از چندوقت پیش با دختر عمویش نامزد شده وعقدی کـه بقول معروف «درآسمانها» بسته بودند میرفت بار دیگر درزمین منعقد گردد.

این دو نامزد جوان که عضو یك خانواده وآنهم خانواده کمی آزاد ومدرن نیز بوده‌اند غالبا بازو ببازوی هم داده ودر خیابانها ودر گردشگاه‌های عمومی قدم میزدندو بخیال خودخوش بودند ولی این خوشی خیلی زیاد دوام نیافت چون یك افسر جوان میان آن ها با شمشیرو یارابلوم ودنك وفنك خود حائل قرار گرفت.

این سرکار ستوان .از آن سرکار ستوانهای مدرسه ستوانی بود که همه چیز

باستثنای «ستوان بودن» «نبوغ» داشت.

سرکارستوان از گشت و گذار و پرسه و دوره گردی خود غالبا بی فیض نمی‌ماند و اگر احیانا دستش از جاهای دامنه‌دار کوتاه میشد چنك بجاهای کم دامنه میزد و بالاخره سبیلی چرب میکرد.

این آقای درجه‌دار باتمام نیروی درجه‌داری خود بفکر ربودن نامزد یك نفر فکلی بیچاره افتاد، یك نفر فکلی که نه شمشیر و نه پارابلوم و نه ترق و نه تورق هیچ چیز نداشت و فقط محصل دانشسرای عالی بود، آن افسر مسلح بیك چنین فرد غیر مسلح اعلان جنك داده بود.

همه‌جا دنبال دخترك میرفت و از هرطرف پیش چشمش رژه میداد و باتکای «اونیفورم» ومقام و نفوذ خود از هیچ چیز نمی ترسید و تا آنجا خود را قوی و نیرومند می‌دید که میتوانست ناموس مردم را در مقابل عموم بمنجلاب تیره بختی و رسوائی فروا ندازد. عاقبت این جنك و گریز به پیروزی افسر جوان منتهی شد و «مهری» را بهر «تی تال» و «حقه» ای که بود از چنك پسرعمویش بدربرد.

در آن شب، آن‌شب گدائی که جوانی مادرمرده و جنك کرده و شکست خورده را در باغ کافه یاس با سر و روی خون آلود تماشا کرده اید همین آقا پسر بود که نامزدش را با همین سرکار ستوان دیده و بی‌اختیار بدو حمله برده و بالاخره جلو مجلس بخاك و خون فروغلطید و از آنجا با بال شکسته و پای لنك بباغ تابستانی «یاس» پناهنده شد و در آن گوشه در دریای غم و اندوه فرورفت.

چندروز بعد هنگامیکه «ثریا» از ماجرای آنشب بامن صحبت میکرد گفته بود: «... زیاد دلتنگی ندارد چون مردها هم باید بنوبه خود مزه زندگی راچشیده و یك خورده «رك به‌رك» شوند....» اما چه عرض کنم که در این حادثه بازهم خانمها «رك به‌رك» شدند. بله بازهم «مهری» از پای درآمد وچون پس از یکماه کار را بجاهای باریك منتهی دید و احساس نمود که طاقت «رك به‌رك» شدن ندارد سرشب تریاك خورد و سپیده دم جان سپرد و شب دیگر بخاك رفت و فدای برق چکمه آویزه و اکسیل بند و بند شمشیر آن افسر ستاره دار شد واما خود سرکارستوان...؟

اما خود سرکار ستوان پس ازاینکه «مهری» وعشق وآرزو و جوانی مهری را زیرچکمه واکس زده خود لگد مال کرده وعقب مهری های دیگر افتاد وبعد از این که «شیطنت» های خود را بدلخواه خویش انجام داد وبپاداش یك ستاره هم برستاره های خویش افزوده و جناب سروان شد با دختر عموی زیبا ومتشخص ووزیر زاده‌اش عروسی کرد و ازشما چه پنهان که گاه وبیگاه هم بیاد

هندوستان میافتاد ، حالا احوالی از آن پسر موی تیره بخت بپرسیم که پس از شکست خود درعشق ومرك مهری درآغازجوانی چه کرد؟

مگر میخواستید چه کند ؟ یکباره بهرچه زن ودختر وعشق وآشفتگیست بدبین شده وتصمیم گرفت چند روزی بی اراده بزندگی ادامه داده و یکروزهم بنوبت حتمی خود برسد یعنی میان اتومبیل تیره رنك عزا زده قرارگرفته وبدنبال کاروان صحرای عدم بشتابد.

روی این عقیده ناچاربود تا آنجاکه امکان پذیراست از دنیاوکیف وعیش ونوش دنیاکام دل برگیرد ودور ازتشکیل خانواده آزاده وآسوده زندگانی کند .

یکی دوتا رقص بلد بود وهمین دوتا رقص را با اندکی ژست و ادا و مقدار بیشتری شیرین زبانی وگرم دهانی آمیخته ودرشب نشینی های اشرافی و محافل خوشگذرانی گردش میداد ، اگر بگوئیم همه جا خریدار داشت دروغ گفته ایم ولی باید انصاف را رعایت کرده و اقرار کنیم که بیش وکم در بازار مهرویان کالایش مشتری های خوب هم پیدا میکرد.

این جوان (جهانگیر) همین (جهانگیر) خودمان بود که درشب نشینی (هتل پارك) پریروئی همچون مهین را بدام خودگرفتار ساخت گواینکه پیش ازهمه چیز برای نخستین بار در زندگی خود بدام وی در افتاد و بعد...

وبعد ها همانطورکه میدانید رشته دورو دراز وپیچیده وخمیده این عشق از (هتل پارك) به (هتل ریتز) وازآنجا به نمیدانم کجا کشید وسرازرسوائی درآورد وشوهر باسرارخیانت آمیز همسرش پی برد.

بحران مهیبی بود

سر ان «دل» ازدیدن آن عکس خودرا باخت وهمچون بید طوفان دیده پای تا سر بلرزه درافتاد .

لرزید ولرزید تا آنجاکه دید نمی تواند بایستد خواه وناخواه میان صندلی راحتی که درکنارتختخواب قرار داشت فرورفت .

وی رقیب خودرا درهمان لحظه شناخت وازاین شناسائی نابهنگام چنان ترسید ، چنان لرزید ، چنان خشمناك و متاسف و سراسیمه شد که زانوهایش استقامت خودْ را از دست داد ومانند مفتول تاخورد .

او حق داشت که ازتماشای یك قطعه کارت ، از سایه روشن یك عکس پریده رنك اینطور بترسد چون این کارت ناچیز بانقش ناچیز ترخود یك خاطره جانگزا را درضمیرش بیدار ساخته بود.

سرکارسروان بیاد آورد درآنموقع که سرکار ستوان بود وزورش خیلی

خیلی بیشتر ازحالا میچربید یا این فکلی بیدست وپا یك کشتی حسابی درمقابل بهارستان گرفته بود ودرآن کشتی هم یارو را برزمین زده و نامزدش‌رابعنوان جائزه تصاحب کرده بود .

سرکارسروان حالا و ستوان آن وقت بخیال خودآن کشتی را تمام‌پنداشته بود در صورتی که کشتی ناتمام مانده بود و در میدان نامرئی ومرموزی مبارزه ادامه داشت .

این یك پرونده ناقص بود که درعدالتخانه طبیعت‌باید تکمیل شود و آن وقت قضات آسمانها از رویش یك حکم قطعی‌و غیر قابل‌استیناف وتمیزرا صادرنمایند. این‌حساب مکافات طبیعت‌است والبته خیلی زیادساده نیست

سروان «ل» نامزد جهانگیررا قهرا ازدستش ربوده و بعد... وبعد بقول خودش دلی از عزا درآورد و کیف ولذتی برد و بقیمت این لذت وحال دخترك را بدنبال مقدرننگین وشومش فرستاده‌است . پس بایدکارتمام باشداما نه،کارتمام نبود .

مهری ناکام بجزای خطای خود رسید وفهمیدکه راه زندگی تا این‌درجه صاف وساده وشوسه وکوبیده‌هم نیست این راه پیچ دارد ، خم دارد ، پرتگاه دارد ، خوف و خطر دارد ؛ و برای عبور از یك چنین راه خراب شده هزار چراغ‌که روشن تر از همه چراغ تقوی و عفت است باید در دست داشت و همین که‌تیره بخت این چراغ را در برابر طوفان شهوت خاموش یافت با شتباهش پی برده و با دست خود از پای در آمد و یك پیکر هفده ساله را بناکامی وناخشنودی درخاك‌گور پنهان‌ساخت . این بود کیفرمهری :

کیفر مهری همین بود وپرونده جزائی او با هفده صفحه از دفترعمرش یکجا بسته وبایگانی‌شد وبعد نوبت بجناب سروان رسید .

جناب سروان باید بیش از مهری مجازات به بیند چون دراین حادثه «سبب» و«مباشر»جرم جزاوکس دیگر نبوده وآندخترجوانمرك بیش‌ازیك آلت بی روح وبی اراده شخصیتی نداشته‌است.

آری نوبت بجناب سروان رسید وکیفرکردارش ازدیدار عکس جهانگیر شروع‌شد خدا عاقبت‌رابخیر کند .

«ل» پس‌ازیکربع ساعت لرزیدن وفکرکردن ودندان‌برجگرفشردن این نتیجه را بدست‌آوردکه آن پسرك نابکار مدتها آرام وخاموش نشسته واکنون دست بانتقام زده ومیخواهد بجبران نامزد عقد نشده وعروسی نکرده‌ای‌که از دست داده یك بانوی عقد شده و عروسی کرده و فرزند آورده‌ای‌بدست‌آورد و

بدبختانه بمقصودخودهم نائل شده‌است.

«ل» از اینکه دید آن کلاه گدائی تا بر گوش بر سرش گذاشته شده و کاری که نباید انجام بگیرد انجام گرفته‌است میخواست دیوانه شود ، میخواست سر به صحرا گذارد که چرا هدف انتقام قرار گرفته‌است.

بافسر جوان چندان بر نخورده که خانمش کمی شیطنت کرده بلکه بیشتر ازاین لحاظ عصبانی بود که چرا بدین مفتی وارزانی بچنگال انتقام افتاده‌است.

چرا «مهین» یکنفر دیگر را بجای جهانگیر انتخاب نکرده وچرا یك جنك فتح شده را از نو تجدید نموده‌است تا بشکست شوهرش خاتمه پذیرد چرا .. این چراها فریاد اورا بفلك میبرد .

مدتی خاموش ماند تا اندکی بر اعصابش چیره شد آن وقت از جای خود برخاسته ودر کنار پنجره برابر هوای آزاد قرار گرفت شاید ازاستنشاق هوای خنك عصر و نوازش نسیم فرح بخش البرز از التهاب سروکله وقلب وریه آتش گرفته‌اش قدری بکاهد.

خیالات دور و درازی در درز های جمجمه و شیار های مغزش بجنب و جوش افتاده و همچون دوار «او»را بدوردنیا و دنیا را بدور «او» بگردش افکنند .

وی در این موقع تنها بود ، تنهای تنها ، هیچکس درآنجا حضور نداشت. نه مهین نه مهری ، نه جهانگیر ، هیچکس فقط خدا بقول معروف از بالا و وجدان درو جوداوشاهد بحران ضمیرش بوده‌اند .

ـ آری ، ومن بدکرده ام. من بعصمت دیگران چشم طمع دوخته ام ، من بناموس مردم ، بناموسی که من باید پاسدار و نگهبان و حمایت کننده اش باشم دست بیحرمتی دراز کرده‌ام ، من نامزد او را از آغوشش کنار کشیده ودرآغوش خود فشردم ، من دخترمردم را با دامن آلوده بـه ننك در بحبوحه جوانی از زندگانی بی بهره ساختم ، من زن داشتم و معهذا بدنبال دوشیزگان زیبا و زنان طناز شهر با بالهای شهوت وهوس پرمیزدم ، من فکر نمیکردم که باید شخصا از مهین نگاهداری کنم وگرنه دیگری از اونگاهداری خواهد نمود ، من ازهمسرخود و امیال و تمنیاتش بی خبر بودم و خیال میکردم که همین آب دادن ونان دادن وخانه وکلفت و خدمتکار دادن یك زن جوان و تحصیل کرده‌و زیبا را اقناع می کند ، من اینهمه اشتباهاترا پشت سرهم مرتکب شدم و اکنون وقت آنست که بجزای کردارزشت خودرسیده وخیانت همسرخوشگل ودخترعموی عزیزم‌را آشکار به بینم.

رشته افکار «ل» که باینجا رسید دید دارد دلش نرم میشود و میرود با دست خود سند محکومیت خویش را امضاء نماید ناگهان فریادی کشیده و با صدای بلند گفت :

نه : «من محکوم نیستم ،من انتقام خواهم کشید ، من خواهم کشت . من ریزریز خواهم کرد ، من بوسیله اسلحه گرم وسرد ، بوسیله هرچه دردست دارم بااین پسرك بد ذات مبارزه خواهم نمود ، من او را خواهم کشت .»

دراینجا خجالت کشید چون یك قصه کوچولو بیادش آمد ، بیادش آمد که به «ملانصرالدین» اطلاع دادند فلان وفلان وفلان باخانم شما سروسودادارند و تو اگرمردی و خیلی‌هم مردی باید این « فلان » ها را نابودکنی تا دیگرچشم هیچکس بهمسر قشنگت‌چپ نگاه نکند«ملا» بی آنکه براهنمائی‌خبرگزاران‌خود اعتناکند از جایش بلند شد وپس ازچند لحظه برگشت وگفت :

ـ تعزیه را تمام‌کردم .

ـ ای آفرین ، ای احسنت .

فریاد تحسین از اهل ده بلند شد .

ـ خوب‌دست شما دردنکند که درطی این‌چند لحظه سه‌تاجوان‌گردن‌کلفت زورمند را بدرك واصل‌کرده‌اید .

راستی آقا ملا عجب مرد مبارز وشجاعی است ! ای مرحبا ملا ..!

ملانصرالدین باخونسردی تمام‌گفت :

ـ شما اشتباه‌کرده‌اید . من بآنهاکاری نداشته‌ام .

پس باکی کار داشته‌اید .

ـ فقط زن خودرا از میان برداشتم .

ـ ایوای ؛ ایوای ، چه‌کار بدی کرده‌اید .

ـ هیچ تعجب وآه وناله ندارد چون چاره‌ای غیر از این نبود .

ـ ای ملا ؟

ملا اینطور توضیح داد :

ـ به بینید اگرامروز بفرض محال توانسته بودم این سه نفرجوان دهکده را نابودکنم فردا سه نفردیگر بدنبال زنم درازمیشدند وبعد ازآن سه نفر ، سه نفردیگر. آخرمن‌که بیکار نبودم تاتمام اوقاتم را بمراقبت ازهمسرخود ومبارزه با مردم صرف نمایم . بنابراین تنها زن خودم راکشتم تا «اصل موضوع» ازبین برود وخیالم راحت شود . سروان «ل» فکرکردکه جهانگیر دراین‌شهر کم‌نیست واگرباحتمال پنج درصد توانست اورا ازمعرکه بیرون‌کند جهانگیر ویاجهانگیر

های دیگری از گوشه و کنار پیدا خواهند شد و روزگار او را سیاه خواهند کرد پس بهتر اینست که بدستور ملا نصرالدین اصل موضوع را ازمیان بردارد و بقول او تعزیه را تمام کند .

این «فکر» کشتن مهین مغزش را داغ کرد وقلبش را بسختی و بی رحمی تمام فشرد . او میخواهد مهین را بکشد ، مهین قشنگ ودلربا ودلارا را بکشد، وی میخواهد شهین کوچولو وشیرین زبان را که تا بیست سال دیگر هم بمهربانی وپرستاری مادر نیازمند است و «مادر» برای او حکم آفتاب و هوا را دارد نا بهنگام بی مادر کند .

سروان «ل» تصمیم خطرناکی گرفته بود . این افسر جوان خیال مخوفی در کله اش پرورش میداد . خیال قتل ، خیال جنایت ، یعنی آدم کشی ، چه خیال وحشت انگیزی !

تازه «مهین» کیست . مهین یگانه دختر . یگانه فرزند عموی متشخص ومتعین اوست . این پدر ومادر بایك عمر زندگی و ملیونها ثروت و مکنت فقط همین یکی را ؛ همین مهین را دارند و آقا داماد هم میرود درست وحسابی از خجالت عمو وزن عموی خود درآمده دخترشان را از زندگی بی بهره سازد .

این البته کار خوبی نیست .

درحیاط صدا کرد و «سیامك» از در وارد شد . این « سیامك » برادر جناب سروان بود .

این سیامك از برادرش بزرگتر بود وبا اینکه حالا دیگر هردو بزرك شده بودند وزن وبچه داشتند همچنان وی را بنام دوران کودکی صدا میکرد .

— لالابی ! داش لالابی چکار میکنی ؟

« ل » بطرف برادرش برگشت وچشمان پرازخون واشك خود را بصورتش دوخت . — داداش ! مگر چه پیش آمده که اینطور آشفته وخشمناکی ! مگر؟..

و بعد پرسید :

— مهین کجاست ؟

سروان بی آنکه کلمه ای برزبان براند آن چند نامه و عکس را بدست سیامك داد وآنگاه آهسته گفت :

— سیاجان به بین چقدر بدبختم ؟

نزدیك بیك ساعت تمام این دو برادر خاموش واندیشه ناك درکنج اتاق خواب مهین نشسته بودند . حتی یادشان هم رفته بود که کلید چراغ برق را باز کنند . بالاخره سیامك سکوت درهم راشکسته واظهار داشت :

- خوب فعلا چکار میخواهی بکنی ؟
- هیچ ، یك کار ، فقط یك کار .
- مثلا ؟
- یك کارو آنهم نابود ساختن مهین بیوفا وخیانت کار، من باید یااین زن را نابود کنم ویا خودم را فناسازم چاره‌ام منحصر در این دوراه است.
سیامك با لحن پدرانه‌ای به پندواندرز برادر جوانش پرداخت.

مهین مست است!

لالا بی! معهذا فکر نمی کنم که دخترعموی ما خیلی زیادبه بیراهه افتاده باشد یعنی گمان نمی کنم که کار از کار گذشته باشد.
من عقیده‌دارم که این نامه ها وعکس و بندو بساط رابرداشته ویکجاتحویل عموجان و«شاه جان» (مقصود شاهزاده خانم مادر مهین) بدهی واز آنها به منظور تنبیه مهین وتسکین قلب خود کمك بگیری، لالا! تو بی‌خود غصه‌میخوری، بیخود جوش میزنی اگر یادت باشد سعدی بزرك بمادستورداد که:

«چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده راچاره بایدنه‌زور

از شنیدن این شعرسروان«ل»لبخند تلخی زده‌و گفت:
- نه داداش! مسئله غامض‌تر از اینست که بتوان با شعر سعدی و حافظ حلش کردودرد بی درمان من اینست که کلاه را « یارو » برسرم گذاشته و لکه رسوائی را بر دامن خانواده ای که سال ها در این شهر با عزت و احترام زندگی کرده اند ریخته و دیگر این ننك و افتضاح را با هیچ معجزه نمی شود برطرف ساخت .
من مخالف نیستم که عمو و خانمش را از این « ماجری » مطلع سازیم والبته هم باید این دوموجود متکبر وخودخواه از دسته گلی که‌عزیز دردانه‌شان به آب داده باخبر باشند ولی‌چه فایده . مگر این چیزها دیگر برای‌من آبرو و شرافت می شود ، من که نباید از دست پسرك«ژیگولو» میخوردم، متاسفانه‌حالا خوردم وخوب‌هم خوردم . تازه اگر صدتا جهانگیر را هم با دست خودم سرببرم مگر شرف فروریخته‌ام جمع می شود ،مگر گردن درهم شکسته‌ام میان‌سروهمسر راست می‌ایستد؟
سیامك بار دیگر سرملامت و نصیحت گرفت:
-عزیزم ببین اینجا هیچکس نیست جزمن وتودر زمین وخدا در آسمان ، ببین توهم‌در زندگی خیلی بچه خوبی نبودی ،آیا یادت نیست که می گفتم لالا !

اینقدر شیطنت نکن ،اینقدر درخانه مردم‌را مکوب که در خانه‌ات کوبیده می -
شود . اینقدراز دیوار حیاط همسایه ها بالا نرو. اینقدر عقب ناموس و عصمت
ملت را نگیر ،حالا داری می فهمی که ناموس یعنی چه و کسانی که در آن موقع
بهرزگیهای توبا چشم‌سرشار از خشم و غیرت می نگریستندوازدستشان بر نمی-
آمد از تو انتقام بگیرند چه حالی داشتند. گوش‌ندادی‌و کردی هرچه ازدستت بر
آمد و رفتی هرجا که‌دلت می‌خواسته و امروز داری یواش یواش مزه اشتباهات
خود را می‌چشی . ولی بازهم بیا از همین جاجلوی‌این دختره‌ساده‌لوح رابگیریم
و نگذاریم بیش از این افتضاح بالابیاوردو...

ناگهان ساکت‌شد زیرا در کوچه صدا کرد و مهین‌واردحیاط گردید.

«ل» خواست از جای‌خود مثل ببروحشی بطرف صحن خانه پریده‌ودلارائی
که چشم‌وچراغ یك دودمان وعزیز هزاران دل‌ودیده بود درهم وبرهم بکندولی
سیامك برادرش‌را محکم بغل گرفت تانکند دست‌به خون دخترعموی خود فروبرد.

در این موقع مهین مست بود و یکراست به اتاق‌خودش می آمد تالخت
شود ، همینکه برخلاف انتظار شوهر و برادر شوهر را درکنار تختخواب خود
مشاهده‌نمودپاك‌مستی ازسرش پریدو بی‌اختیارچندقدم بعقب رفت.

سیامك از جای خود بلندشدو گفت:

—مهین خانم ببخشید ، اینکه مرا در اتاق خواب خودتان می بینیدوحشت
نکنید چون «لالایی» رادیدم که‌اینجا بود بسراغش آمدم نشستیم تاشما تشریف‌آوردید.
حالا بفرمائید تو،ما میرویم.

این عبارت آرائی اگرچه باادب واحترام مقرون بود ولی نیش های
جانگزائی داشت‌و رویهمرفته مهین‌را که تقریبا باصل ماجری پی برده‌بودنتوانست
راضی کند.

مهین خواه وناخواه قدم در داخل اتاق گذاشت وزیرچشمی نگاهی بکتاب
«شکسپیر» کردومطلب را تاباخر خواند اماخیلی‌زیاد متاثروهراسان نشدچون
بخاطر جهانگیر ازهمه‌چیزدست کشیده بود.

سروان بیش از این طاقت‌نیاورده‌ورویش‌را بطرف مهین برگردانید و
گفت:

—خانم عزیز! این‌عشق‌وجوانی نوظهوررا بشماتبریك عرض میکنم وامیدوارم
شما وجهانگیر برای‌هم‌ودرکنارهم‌همیشه‌خوش بگذرانید.

مهین همچنانکه پشت باین سمت ایستاده ومشغول‌درآوردن گردن‌بندوزینت
های‌خودبود گفت:

۱۷۲۵۹

- مرسی جناب سروان، اگر بنا باشد که باین چیزها تبریك بگوئیم گمان می‌کنم بنده بجناب عالی بگنجایش یك کتابخانه کارت تبریك بدهکار باشم ولی بهتر اینست که خیلی زیاد سخت نگیرید مبادا خدا نکرده لاغر شوید

متلك اخیر مهین فریاد «ل» را بآسمان رسانید:

- چی چی گفتی؟ حرص نزنم و سخت نگیرم، تو بمن خیانت میکنی، تو با یك لات ولگرد روی هم میریزی و هم من که شوهر توام همینطور آرام بنشینم که بحضرت علیه بر میخورد؟ راستی که خجالت هم خوب چیزیست. ای..

مهین نگذاشت که شوهرش بیشتر حرف بزند:

- آقا خواهش میکنم که تند نروید و مرا عوض خواهرهای خودتان نگیرید، من نه خیانت کرده‌ام و نه رفیق گرفته‌ام و این جوان هم که بی جهت هدف اهانت شما شده اولا لات و ولگرد نیست بلکه یکمرد تحصیل کرده و لیسانسیه است و ثانیا بامن رفاقت ندارد بلکه بمن درس میدهد و باز هم خواهش میکنم که جلوی دهان خودتان را سفت‌تر بگیرید و بمردم ناسزا و دشنام نگوئید می فهمید آقای سروان؟

- درس؟ درس؟ این پسره چه درسی میداند بشما بگوید وانگهی:

وانگهی چه؟ این جهانگیرخان زبان انگلیسی را خوب می‌داند و چون من در این زبان ضعیفم پیشش «پراتیك» می کنم تا معلومات خود را تکمیل کنم.

- عجب، عجب پراتیك خوبی میکنید، آیا این نامه هـای عاشقانه و «راندوو» ها وقول وقرارها که زیر تشك شما پهن کرده برای اینست که معلومات شما را تکمیل کند؟

- بله آقا، جهانگیر این نامه‌ها را نوشته و بمن داده که من با نگلیسی ترجمه کرده و بدو رد نمایم. اگر باور ندارید ترجمه های نیمه تمام من حاضر است.

مهین بهیچوجه خود را آماده جـواب نکـرده بود بلکه هرچه می گفت همانجا بیادش میآمد و اگرچه خودش از این توضیحات بی سروته خنده‌اش مـی گرفت اما برای اینکه از رو نرود و در صورتیکه بتواند حریف را از رو ببرد این آسمان وریسمان را پشت سرهم میبافت وتحویل میداد:

- خاطر شما جمع باشد که من باید هنوز درس بخوانم واگر حضرت اجل (!) نمیتوانید باین ترتیب بامن زندگی کنید اختیار با خودتان است.

سروان «ل» بازهم میخواست دامنه صحبت را بیشتر توسعه بدهد ولـی سیامك بهرزحمتی که بود از اتاق بیرونش برد.

جناب سروان دید که کار بجاهای باریك کشیده وهنوز نگفته و نشنیده صحبت طلاق بمیان آمده است.

بیچاره درمقابل یك چنین زن جسوروگستاخ سخت زانو زده بود چـون میدیدکه نه تنها ازخیانت خود شرمنده نشده بلکه به حمایت رفیق خود داد سخن میدهد و ویرا جوانی تحصیل‌کرده ونجیب معرفی میکنند .

بالاخره همانشب ازخانه بیرون‌آمده ویك سر بمنزل عمو «پدرزن» خود رفت تا باشدکه بداد وی رسیده وبنائی درکارش بگذارند .

آقای «ل» تازه احساس‌کردکه خانم خـود را نه بنام اینکه عموی وی ودختر یکی از رجال طراز اول‌کشوراست میخواهدبلکه شخصا دوستش میدارد واین دوستی‌که اکنون در برابر خیانتی غیرقابل اغماض قرارگرفته میرود سر از دشمنی وخونخواری درآورد

بحران دامنه‌گرفت

جناب‌آقای وزیر و شاهزاده خانم هردو از جوش و خروش داماد خـود بخنده افتاده وبالحن پدر ومادری خردمند وپرتجربه لب باندرزگشودند :

- نه لالابی عزیز! اینطورکـه فکرمیکنی نیست ، خوب دختر جوانیست ودوست میدارد درس بخواند و اگرتونسبت باین معلم چندان نظر خوبی نداری ممکن است معلم دیگری برای وی انتخاب‌کنی ، در زندگی زناشوئی بایدگذشت واغماض‌کرد ، باید خونسرد بود ، باید مقتضیات زمان ومکان را بخاطرداشت‌این مهین یگانه فـرزند ماست ما او را خوب می شناسیم ، مهین اینطوری نبوده و اینطورکه توتعریف میکنی‌نیست زیاد حرص و جوش زدن فایده ندارد باید مدارا کرد وبا مدارا بکجی‌ها استقامت بخشید .

شاهزاده خانم درعین حال‌که به داماد خـود درس زن داری میداد پیش خود بردخترش لعنت میفرستاد .

او درست آنشب را بخاطرآورده بودکه مهین با «کاوالیه» ناشناس‌خود چطورگرم‌گرفته بود ، چطورباوچسبیده بود ؛ چطور درآغوشش مست ومدهوش فرو رفته بود .

بازهم بیادش آمدکه همانشب توی اتومبیل بـه خواهرزاده خود شکوه گفته بود :

«مهین امشب برروی « پیست » رقص لغزیده وخیلی بد هـم لغزیده وتا آنجاکه ...» وباز هم‌گفته بود :

« این (مهین) بلد نیست برقصد وخوبست‌که دیگر در محافل رقص قدم نگذارد .» ومعهذا بالهجه نیمی مهر ونیمی عتاب، دارد داماد بینوای خود را از خرشیطان پائین می‌آورد و از اینکه شوهر عالیمقامش میخواهد دختر خود را به

حضورطلبیده و یک کمی هم باوی اوقات تلخی کند عصبانیست .

این بانوی متشخص وتحصیل کرده وفرنك دیده معتقد است که دخترعزیزش عیسی رشته مریم بافته است ویك چنین قماشی هرگز «رنك باز» و«ناجور» از کار درنخواهدآمد .

اینست فکر بسیاری ازمادران دختردار .

چند روز پیش سری بآن خانه شاعرانه که درنخستین سال ورودم به‌تهران سایه بان من بود زدم تا از زن ومرد سالخورده‌ای که دور از پدر ومادرم برمن پدری ومادری کرده‌اند دیداری تازه کنم . اتفاقا « آذر » راهم ملاقات نمودم . آذرکه مدتیست شوهرکرده و شاید یکی دوتا کوچولو هم داشته باشد از دیدنم فریادکوچکی کشید وبعد ازمختصری تعارف و «خوش وبش» گفت :

ـ حالا که باینجا رسیده‌اید یعنی داستانتان راباینجا رسانیده‌اید پس قول بدهیدکه سرقلم خود را محکم بگیرید :

گفتم :

ـ آذرخانم ، من نمی فهمم چه میخواهید بگوئید .

خنده معنی داری کرده و گفت :

ـمیخواهم بگویم که بعد از این خیلی زیاد سنك « مادر زن » ها را به سینه نزنید . اینقدر در« دفاع ازمادر زن » شمشیروقداره برکمرنبندید ؛ اینقدر به‌آستان «مادرزن» سلام تحویل ندهید . اینقدر ..

آذر همینطور میگفت که بالاخره حوصله مادرش سررفته و با توپ وتشر سرش جیغ کشید :

ـ ای ببری ! توخیرندیده که نباید بدیهای «مادرزن » را بشماری ، تو هم دو روز دیگر «ورپریده» های خود را بکجاگم وگور خواهی کرد ، توهم بالاخره مادر زن خواهی شد .

من هم از موقعیت مجلس استفاده کرده برای آذر مایه گرفتم :

ـتماشا کنید خانم! دست‌شما بااین دختری که‌تربیت کرده‌اید درد نکند .می بینید آذرخانم چه شیرین زبانیهادارد.می بینید..

ـ بله میبینم که...

ولی آذر به‌مادرش مهلت بیشتری نداد.

- چی‌چی را می بینید مادر! من که با« توپ»و« تشر» و«متلك»های« آقا» ازجا درنمی‌رم، من دلیل دارم، می گویم بسیاری‌از مادرها بادست خودگوربدنامی وشقاوت دخترانشان‌راحفرمی کنند،من‌آشکارا می بینم که بعضی‌از خـانمهاشخصا

مستقیم وغیر مستقیم طبل رسوائی جگر گوشگان چشم و گوش بسته و بی تجربه خویش را بصدا درمیآورند. من ازمهین صحبت می کنم. من می گویم که چرا شاهزاده خانم ازهمان روز اول جلوی دخترش را نگرفت وچرا از همانشب اول گذاشته که بقول خودش «مهین» روی «پیست» رقص بلغزد» من اعتراض می کنم که برای چه این مادر مهربان همچون «خاله خرسك» مهربانی میکرده ویك نوع دوستی که هزار بار از دشمنی خطرناکتر وخانمان براندازتر بوددرحق دختر بیچاره اش مبذول می‌داشته است تا کار را باینجاها بکشاند. بله آقا..

در اینجا آذر مکث کرد تا پستانك را توی دهان کودك شیر خوارش جا بجاکرده و بهتر جلوی نق و نقش را بگیرد و با اطمینان بیشتری مقصود خود را بیان کند:

-... بله آقا وظیفه این خانم مهربان از آن شب نشینی خانه برانداز مراقبت بیشتری در طرز زندگی «مهین» بود، شاهزاده خانم وظیفه داشت که ازدورو نزدیك دخترجوان و گرامیش را تحت نظر گرفته وهمه جا بدنبالش باشدو همه وقت ازگشت و گذارش اطلاع حاصل کند.

شاهزاده خانم همه چیز بچشم می دید و نادیده میگرفت وهمه چیزرا با گوش می شنیدو انگار نه انگار. بار ها اتفاق افتاد که جهانگیر ومهین در آستان عمارت آقای وزیر که بی شباهت به «تونل کدوك» نیست تنگ بغل هم ایستاده و یواش یواش حرف میزدند وشاهزاده خانم از پشتشان ردمیشد وهیچ نمی گفت ، هیچ نمیگفت که سهل بلکه بادهانی سرشار ازلطف ونوازش بدخترش میگفت:

- مهین ! چرا معلم عزیزت را به تالار نمی بری ، این وضع پذیرائی است . ؟؟

شاهزاده خانم بجای اینکه از بی بندو باری دختر شوهردارش انتقاد کند ازوضع «پذیرائی» وی ایراد می گرفت «این چه وضع پذیرائی است» خیلی معنی دارد یعنی می توانست یك کتابخانه قاموس برای این جمله کوتاه معنی و تفسیر بتراشد و بالاخره مهین هم از خدا میخواست که بر آب و رنك پذیرائی بیافزاید نترسید و پذیرائی کرد ودلربائی ومجلس آرائی کردوعاقبت کاررا بناکامی وجوانمرگی خود پایان داد.

شاهزاده خانم را تماشا کنید که با بی انصافی تمام مهین را درصف فرشتگان عرش خدا نشانیده و برای داماد بدبخش دم از تقوی وفضیلت وخوش بینی میزد، گاهی تو بیخش می کند که چرا موجودی بیگناه را بگناه ناکرده متهم میسازد و گاهی نام خواهر و مادرسروان (ل) را بزبان آورده و گوشه و کنایه می راندو هرگز رضا نمی دهد یك کلمه

هم‌در باره لغزش(مهین) صحبت کند.

منطق محکم آذر دهان‌مرا ازشوخی ومتلك فرو بست ومادرش را هم مات و افسرده سرجایش نشانید! وی همچنان سخن میگفت:

-این مادرها در حقیقت دختران خود رادوست نمی‌دارند. آخر اینکه دوستی نشد آدم ببیند دخترش داردپرت می‌شودو نرود جلویش رابگیرد چه‌مبادادل نازکش بشکند ای جهنم که دلش شکست ، بگذار دلش بشکندولی در حصار عفت‌و ناموس وشرافتش شکست وارد نیاید. بگذار برای اینکه‌ازگردش‌وآمیزش‌و تفریح‌و تفرج محروم مانده مکدر بنشینند تا در نتیجه لغزش وسقوط یك‌عمر خون‌دل‌ازچشمه چشم فرو نبارد ، ترا بخدا ببین این دوستی را آدم بچه چیز می تواند تشبیه کند، این دوستی..

آذر از جا در رفته بود و بواش بواش می رفت فحش و ناسزا و بدو بیراه بگوید که مادرش بازهم یکی از آن جیغ ها را در میان حرفهایش مانند قیچی گذاشت:

-- اوه..چه روده درازی این دختر دارد ، آخرمهلت نمیدهد که‌حرف کسی‌در بیاید، بس است کلید(رادیو) راببند .ما نمی‌خواهیم سخنرانی اجتماعی شمارا بیش از این بشنویم. خوب آقا : تعریف کنید ببینم در این مسافرت که بمازندران کرده‌اید بشما خوش گذشته یا نه؟

ولی‌من همچنان درحرفهای‌آذرغرق بودم‌و باستدلال‌متین‌این‌خانم جوان‌فکر می کردم.

یك شب مخوف!

«ل» از پیش عمو وزن‌عمو خشم‌خورده‌وغضب کرده بر گشت و یکراست باتاق‌خود رفت و بی آنکه‌خانم یاخدمتکاررا صدا کندو نامی‌ازشهین بزبان بیاورددررا ازتو بست تاهیچکس بسراغش نرود.

هیچکس حتی کسی‌هم برایش شام نبرد، اومی‌خواست تنها باشد، تنهای، تنها تا ببد بختی عجیبی که گریبان گیرش شده بهتر فکر کند،

مسئله ناموس مسئله مهمی است. همه‌چیزرا ممکن است‌تحمل کرد ولی این «یك‌چیز» مثل اینکه در میان (چیزها) مستثنی باشد، شما این جانور های نر را ببینید، بااینکه درزندگی آنهاهیچ آئین وحکومتی وجود ندارد ، هیچ‌دین‌وقانون نمی‌شناسند بازهم بااین‌یك مسئله که‌رسیدند ازحدود وحقوق‌خود دفاع‌می کنند، اینجا دیگرهمه شمشیر جهاد بر کمرمی بندند.

جنگل وصحرا مال همه و حیوانات درآنجا پهلوی هم و برای هم زندگی می‌کنند همه چیزشان بی‌حساب وکتاب اشتراکی است اما این یك چیز حساب و کتاب داردوشرکت پذیر نیست.

طفلك «ل» دیدکه تحمل این ننك برایش از کندن و بردوش کشیدن کوه دماوند مشکل تراست چکار کند؛ پهلوی چه کس لب بگله وشکایت بگشاید، ازآستان کدام عدالتخواه حق‌خودرا باز بجوید.

« مهین » همین مهین قشنك و خوشگل که دخترعموی اووشریك زندگی وخون وتاریخ خانوادگی اوست بدوخیانت کرده ودشمنی از دشمنانش‌رابدوستی برگزیده وننگی بدین بزرگی بالاآورده‌است .

پدرش که دراین عالم ها سیر نمی کند وشاهزاده خانم هم بجای شماتت وملامت دخترخودبداما‌دش متلك‌میگوید وهمه‌دست هم‌گرفته «او» رامیخواهند گناهکارومحکوم بشناسند. تکلیف چیست ؟

دراینموقع یك تلنگر» خفیف بدر نواخته شد وبعدصدای سیامك ازلای‌در بگوشش رسید.

-- بازکن .

بازکرده برادرش بار دیگر سرنصیحت وپندگرفت اما بگوش او فرو رفتنی نبود.

سیامك ترسیده بودکه«لالا»خودکشی کند واز اینکه‌درچهره‌اش‌نشانی از فکرانتحار نیافت خوشحال‌شد.

آمدن سیامك سروان«ل» را برآن واداشت که‌شام‌بخورد. هردو باهم‌کنار میز غذا نشستند.

«شهین» دختر کوچولوی «ل» که تازگی می‌رفت سه‌سالش تمام‌شوداز در وارد شد و چهچه زنان برای پدرو عموی خودبشیرین‌زبانی پرداخت.

واخ که این دخترهای کوچك چقدر شیرین‌کار و بامزه‌اند . یك دوشیزه دو سه ساله دریك خانه ازهزارتا بلبل وقناری مجلس‌آراتر و ولوله‌اندازتراست.

«ل» شام می‌خوردولی دلش پیش شهین بود.

ای خدا!آیا شهین هم چند سال دیگر مانند مهین خواهد شد ،آیااوهم بشوهرش خیانت خواهدکرد،آیا لکه ننگی هم‌ازآستین‌این دختر بردامان‌شرافت خانواده‌اش فروخواهد ریخت.

این زن چه جنسی است، چه جنس عجیبی است،چه‌جنس شگرف وشگفتی آوریست ،چرا اینقدر لوس وملوس ونازنین است ،چرا این همه‌اداواطوارو ناز

وکرشمه ودلبری ودلربائی دروجود اوتعبیه شده وچرا با اینهمه لطف وملاحت بدذات و بدقماش وماجراجوو بی انصاف است.

بالاخره این پدر گول خورده و رنج کشیده و از جنس زن بد دیده دیگر نمی توانست طاقت بیاورد که از شکر فشانی های « شهین » کام جان شیرین کند ، دیگر نغمه وترانه این دخترك برای بابای ماتمزده اش لطف و لذتی نداشت -

آنچنانکه درسرباز خانه بیك نظامی تازه خدمت و دهاتی (تشر)می رود نعره کشید :

— خفه شو، برو گورترا گم کن.

طفلك (شهین) گریه کنان از دامان عمویش بلندشد هر چه سیامك خواست ساکتش کند نتوانست ؛ این بچه معصوم (هق هق) زنان بطرف اطاق مادررفت .

پاسی از شب گذشت وسیامك بعقیده خود برادرش‌را اندکی آرامتر یافت خداحافظی کرده وراه منزل‌خود درپیش گرفت .

٥

همه را خواب فرابرده بود وعقربه ساعت هم دو بعدازنصف شب‌را نشان میداد اما(ل)همچنان بیدار بود.

آرام آرام به طـرف گنجـه رفت و بعد از چند لحظـه : یك شیشه سرشار از مایعی سپید رنك برروی عسلی کنار تختخوابش در پرتو چراغ برق میدرخشید.

یك‌چندجام پیاپی‌سر کشید وحرارت الکل‌درکانون قلبش‌آتش‌خانمانسوزی باشتعال درآورد .

«لالا» مست شد،مست‌مست. «آنچنان »بود و نشئه‌عرق«آنچنان ترش» ساخت یعنی خشمناك بودودر اثر نوشیدن نوشابه شعله خشم‌وکینه در نهادش‌بالاتر زبانه زد.

بار دیگر بفکرمهین وخیانت مهین افتاد،بفکرزنی فرورفت که‌مرد بیگانه‌ای رادر حق منحصر و مقدس‌شوهرش شرکت بخشید.این‌فکردرمغزش‌شورش‌وغوغای بی انتهائی درانداخت .

یکساعت تمام طول وعرض اتاق‌را باگام‌بلند می‌پیمود واینطرف‌وآنطرف دست وپا می‌کردکه راه فراری از چنك این‌کابوس مهیب که برقلبش سنگینی‌می کند ومغزش را نامردانه فشار می‌دهد خلاص شود ،دیدمسیر نیست.

دید چاره‌ای جز خونریزی ندارد ، باید بالاخره در دل‌سیاه اینشب‌مایه‌سرخ رنگی که خون نامیده می شود فروریزد بلکه جـان خود را از دست این تخیلات خسته کننده رهائی بخشد ، آری باید مهین را کشت‌و ننگش‌را باخون شست‌ودرخاك دفن کرد .

باید انتقام شرف وشخصیت خویش را از این زن بی‌رحم باز ستاندوگرنه نمی تواند زندگی کند زیرا بیم آنست که سرازجنون برآورده به‌جان مردم بی‌گناه بیفتد ، آنگاه بزاری زار در کنج تیمارستـان و تشکیلات دیوانه کننده‌اش جان بسپارد .

پارابلوم‌خودرا ازمیان‌کشوی‌میز بیرون‌کشید وامتحانش کرد ، دید آمـاده کار است ولی ناگهان دستش لرزید وآن قطعه فلزمخوف ازچنگش برروی فرش اتاق افتاد .

بخاطرش آمد که‌مهین‌قشنك‌است‌، مهین‌جوان‌است، مهین‌هنوزدرآغاززندگی وعشق‌ومستی بسرمیبرد، مهین مادراست یعنی یك‌دخترکوچولودارد ، آری مهین مادر شهین‌است ، نمیشود یك چنین نونهال باروری‌رابدین سادگی ، بدین‌آسانی، بدین ارزانی درهم شکست .

وی فردا باشهین‌چه خواهدکرد ، وی درجواب شهین‌که شیون زنان مادر مادر میکند چه میتواند بگوید :

-- بربدر شیطان لعنت . امشب را میخوابم و صبح در اطراف این حادثه فکر می کنم .

یك چند بار غلط و واغلط زد و بعد درگردابی ازمستی وخستگی وخواب فرو رفت .

یك ناله در دل شب

این خواب نبود بلکه بیك نوع اغمابیشترشباهت داشت . جانوری درنده بودکه چند لحظه باحریف خودکشتی گرفته وچنگال ودندان برپشت وگردنش فرو برده واز چنگال و دندان وی نیز زخم برداشته واکنون بیحال افتاده است تا اندکی توش وتوان یافته وباردیگرقدم در میدان مبارزه گذارد .

چه وقت شب بود ؟ نمیدانم ! بصبح چه مدت مانده بود ؟ چه عرض کنم ! ولی قدر مسلم اینست‌که هنوزگریبان افق تیره بود ، هنوزحاشیه‌آسمان باطراز طلائی خورشید ملیله دوزی نشده بود .

«ل» ازخواب وبیهوشی وهرچه اسمش را بگذارید سر برداشت و چون

خیلی زیاد طول نکشیده بود که رختخواب را ترك میگفت بسیار نا راحت و خشم ناك بود .

باردیگرچند گیلاس پیاپی نوشید ودرآتش شعله کشیده الکل فرورفت .

وقایع اول شب باخاطرات تلخ وسوزانش قلب او را داغ کرد ، دیدکه نمیتواند آرام بنشیند دیوانه وار ازجای خود بلند شد وهمچنان با پیژاما کشوی میز را پیش کشید و «پارابلوم» امتحان شده خودرا بیرون آورد و بعد آهسته درب اتاق خود راگشود .

ناگهان بیادش آمدکه این ... این اسلحه ،گرم است ؛ این اسلحه خوب نیست چون درگلوی باریك و سینه کوچك این یك پاره فلز یك دنیا آتش ،آهن ومرك وحادثه خزینه شده است ، این مخزن کوچك ودر عین حال سنگین بهنگام انفجار غریو میاندازد وباغریو وحشت انگیزی که در میآورد، همسایه‌ها را بیدار میکند ، نیمه شب غوغا و هیاهو برپا میگردد ، این رسوائی دیگر بد رسوائیست

باز روی انگشت پا باتاق خواب خود برگشت ، وطپانچه را سرجایش گذاشت وچیز دیگر... یك چیزدیگر که بی‌صدا و سرد وآرام بود بدست گرفت واین یك دشنه تیغه بلند و تیزو براق بودکه میان مشت داغ شده‌اش همچون یك شعله آتش میدرخشید .

* * *

«مهین» درخواب ناز غرق بود ،گلو وگردن مرمری وی تا نصف سینه ازپیراهن بیرون بود و این گل و گردن نیمه عریان در روشنائی کمرنك اتاق خواب بصورت زیباترین شاهکارمجسمه سازان رم ویونان جلوه میکرد .

آن زلف وگیسوان فراوان که همچون یك خرمن سنبل پر پیچ وشکن بر پیرامون بالش اطلس فروریخته و بی مضایقه عطرافشانی میکرد ،آن پلك های نازنین که غرق در ناز بروی هم افتاده و مژگان بلند و برگشته‌اش را در هم افکنده بود .

آن پستانهای دلفریب که همچون دو ترنج بلورین ازپشت تور پیرهنش نور میافشاند ،آن شکم بی شکن وصاف که به شکم دوشیزگان چهارده پانزده ساله بیشترشباهت داشت .آن کمر باریك و پروپای سفیدکه رویهمرفته یك قامت سرورا در دریای نقره و نورآلوده ساخته وبشکل زنی جوان برروی تختخوابی زیبا ومجلل به پشت خوابانده بود ، چشم های خون گرفته و خشمناك «ل» را درتماشای خود شیدا و واله ساخته بود .

یك لحظه بربالینش ایستاد وبآهنك منظم وآرام نفسش گوش داد ولبهای

نیمه باز خوش ترکیبش راکه ازغنچه‌های نیم شکفته اردیبهشت ماه رنگ وآب و عطر وصفا میربود از فاصله نزدیکی تماشا کرد :

- اوه .. این مهین چه موجود قشنگی است ... این ..

این مهین چقدر خوشگل است ؛ من این لبهای نازنین را چه بسیار باعشق وهوس بوسیده‌ام وچه بسیار این کام ودهان شیرین را مانند نقل و نبات مکیده‌ام. درآنموقع مهین مال من بود افسوس که حالا....

حالا دیگر این چانه و دهان ولب و دندان آلوده بزهر است. افسوس که دیگر برای من مقدور نیست افسوس که دیگر مهین و زیبائیهای مهین مال من نیستند «ل» دردل خسته ومانده و سوخته و برشته‌اش این جمله را تکرار میکرد

- ... این چانه و دهان آلوده بزهر است . این چانه و دهان آلود بزهر است . اما درعین حال چقدرمشتاق بود که یکبار فقط برای آخرین بارآن چانه ودهان «آلوده بزهر» را همچون شراب بنوشد . خم شد ، خم شد ، و بازهم خم شد ناگهان ..

چشمان خمارآلود مهین باترس وهراس عجیبی گشوده گردید و از دیدن شوهرش درآنوقت شب بادهان آغشته بعرق ، بادیدگان خون بالا ؛ باخشم وغیظ فراوان بی اختیار فریادی کشیده وچهره اش را با دست پوشانید . مهین از فرط ترس اینکار راکرد ؛ ولی شوهرش این تحاشی را برچیزهای دیگر حمل کرد «ل» فکر کرد که دیگر مهین مال او نیست حتی جای یك بوسه او هم درسراپای این زن وجود ندارد. مهین اجازه نخواهد داد که شوهراوو پدر «شهین» او ، وی را ماچ کند.

آن سرباز خشن وخشمناك، آن دیومست، مست الکل ومست جنون بامشاهده این وضع از جا در رفته ومشت راست خودرا بادشنه پولادینی که از میان آن همچون شعله آتش زبانه می کشید باتمام قوت بالا بردو باتمام قوت پائین آورد.

- آخ...

یك ناله بلند و بعد... و بعد یك ناله کمی کوتاهترو آنگاه.. چند ناله خفه وچند آه آرام وسپس یك خاموشی عمیق.

خون از سینه خوشگل و دلفریب و لخت وعور آن بانوی پریچهر تا سقف اتاق بالا پرید و سروسینه وگریبان همسر خطاکارش را همرنگ لاله‌های بهاری ساخت.

آوای کودك سه ساله‌ای باآن لهجه که نابهنگام از خواب ناز بیدارمی شود

وهمچنان نازپرورانه مادرش را صدامی کند ازتخت‌خواب کوچکتری که درفاصله چند قدم آنطرف قرارداشت بلندشد.

«شهین» بیدار شد، شهین نازپروراز خواب نازبیدارشد و پیش از همه چیز مامانش‌را صدا کرد.

«مامان» غرقه درخون است.

فریاد دخترك درفضای مرك‌آلود اتاق پیچید. پدرش، پدرجنایتکارش می‌خواهداورا آرام کندولی مگرممکن‌است.

اوکه مست‌بود، مست بودواز همه‌جا بی‌خبر بود خودرا ناچار دیدکه‌شهین راهم بدنبال‌مادرش بفرستد.

بسرعت برق فکری‌درمغزش بیدارشد.

- دیگر زندگی شهین چه معنی دارد؟ گیرم که او هم بزرك شود. به مدرسه برود. دیپلم بگیرد. آیا موجود دیگری غیر از مهین خواهد بود. پس بهتراست که....

نمی‌دانم شما تماشاکرده ایدکه یك بره را بچه ترتیب قربانی‌می‌کنند.

نه اشتباه‌کرده‌ام شهین کوچولو بره نبود. یعنی بقدر یك بره هم توانائی نداشت درزیر پنجه های درشت پدر دست وپازند بلکه یك پرنده بال شکسته بود، مثلا کبوتر بودکه تنها یك دست، آنهم دست چپ کفایت می‌کرد بالهای‌نرم ونازکش را بهم‌بپیچدو بعددست راست بایك‌حرکت...

شهین درآنموقع که نخستین فشار کارد رابر گلوی‌نازکش احساس کردآرام گرفت مثل اینکه طفل معصوم آغوش مادر را در اوج آسمانها بروی‌خود گشوده دید. ولی اوهم اشتباه‌کرده بود. یعنی قلب‌کوچکش این آرزو را قدری زود بخود راه داده بود چون یك چند سال دیگرهم‌کار داشت‌که در میان بازوهای مادر فشرده شود ودر زیرپستانهای فریبنده مهین چهره معصومش را فرو ببرد.

سرشهین بآسانی از پیکر جدا شد و چشمان مست ودلربای دخترکه نیمه باز بدین‌دنیای‌قشنك شما می‌نگریست هنوز ازاشکی‌که بخاطر خون‌مادرفروریخته بود خشك نشده بود.

سروان «ل» دیگر یك لحظه‌درنك نکرده ودرهمان‌وقت‌که خروس‌های شب‌خیز بی‌هنگام غوغا برمی‌آورندآن اتاق‌وآن خانه‌وآن خیابان را ترك‌گفت وساعت «١٦» فردا اطلاع‌یافتیم‌که حتی‌از شهرتهران هم فرارکرد.

ازقاتل چه‌خبر؟

آری این بود آن حادثه جنائی‌که درکوچه دلبخواه خیابان «ژاله» پدید

آمده و «مهین» بود آن بانوی زیبا که پیراهن خوابش در موج اشك و خون غرق بود .

«شهین» راکه سری دور از بدن داشت بیدرنك بگورستان بردندتا در گهواره مزار برای ابد لالا کند ودیگر بحمایت‌مادر تیره بختش جیغ‌وداد راه نیندازد ومهین را هم برای دودرصد امیدی‌که ببهبودیش وجود داشت در بیمارستان نجمیه بدست جراح و پزشك سپردند و اما قاتل...؟

***

فرار بی مقدمه «ل»وبی اطلاعی مطلق ستادارتش از این افسرسرشناس وسوءظن شدید و کینه وعداوتی که در حضور عموخانم خود نسبت‌به‌مهین‌ابراز کرده بود دست هم‌گرفته «او» را یعنی«ل» را«سبب» این جرم‌معرفی‌می‌نمود ولی آیا«مباشر» جرم هم این سروان جوان بود؟

آیا شوهری‌که نسبت بزن خود بدگمان می شود شخصا باتکای همین « بد گمانی » در زیر پستان‌قشنگش دشنه‌ای‌بدان طرز فجیع‌تادسته‌فرو‌می برد .

گرفتیم‌که او خانم خود را بجرم خیانت ، بجرم اعراض و نفرت ! بجرم بی اعتنائی نسبت بشوهر وعلاقه نسبت به یك‌مرد بیگانه از پای درآورده‌باشد آیاکشنده شهین بیگناه هم همین پدر تیره‌بختش خواهد بود؟

شهین چه تقصیر داشت ،شهین‌چه‌کرد که باید بادست پدر در آغاز کودکی دهان‌آلوده بشیرش بخون گلوآغشته‌شود.

آیاکدام پدر است که پنجه بخون‌فرزند، آنهم‌دختر، آنهم دخترکی سه‌ساله وشیرین زبان وخوشگل فرومی برد ؟

با این حساب‌باید دستهای دیگری درکار باشد. باید قضیه ازاینقرارباشد که‌سروان (ل) تنها سبب جرم بوده واین فاجعه سهمناك بادست دیگری که‌در اصطلاح قانون ((مباشر)) نامیده می شود انجام‌گرفته است.

رئیس شهربانی از فشاراوامر شاه ،از تلفن های پی‌درپی وزیر . . . از ترس تکرار این قبیل حوادث داشت دیوانه‌می‌شد.

پلیس های سری زنانه و مردانه را جدا جدا بحضور طلبید و بهر یك دستور های اکید آمیخته با وعده ها ووعید ها داد و مخصوصا از کارآگاهان زبردست شهربانی با لحن جدی‌درخواست کرد که هرچه‌زودترقاتل‌رادستگیر کنند.

هرچه زود تر عامل تبه‌کار این واقعه را دستگیر کنند وگرنه آتش ها روشن خواهد شد ودودمانها بربادخواهد رفت .

ابتدا همسایه های نزدیك مورد بازجوئی قرارگرفتند ولی آن بیچاره ها

که اساسا خبری ازجریان حادثه نداشتند چه میتوانستند بگویند .
بعرض رسید که «سیامك» برادر بزرك سروان «ل» عضو اداره ...
اگر بازداشت شودکارتمام است چون ممکن نیست این دو برادر ازحال همآگاه نباشند ؛ این جوان باید مخصوصا همچون یکنفرمتهم بازداشت شود تا سرواقعه کشف گردد .
سرپاس دید این حرف حرف خوبیست فورا دستورداد اورا احضارکردند و در اتاق مخصوص خود شخصا به تحقیقات پرداخت :
- ازاین جریان چه خبر دارید آقا ؟
سیامك که بسیار بسیار اندوهناك وافسرده بنظر می‌آمد در جواب رئیس شهربانـی گفت :
ـ در آنشب من تا ساعت ۱۱ پیش برادرم بودم وی از خانم خود مهین سخت دلتنك وناراضی بود چون خیال میکردکه دخترعمویش نسبت بوی خیانت کرده ویا میخواهد مرتکب خیانت شود .
سرپاس پرسید :
ـ شما از اخلاق مهین خانم چه اطلاع دارید آیا زنی آلوده دامن بود یا بی‌جهت مورد سوء ظن شوهر خود واقع گردید ؟
سیامك کمی سرخ شد وآنگاه اظهار داشت :
ـ چه عرض کنم ، تاآنجاکه من ازروحیات وفطرت مهین خانم خبردارم ویرا بانوئی پاکدامن، منتهاکمی آزاد میشناسم ولی حساب زن‌وشوهر با همدیگر یك حساب سوائیست . یك حساب خصوصی است که باهم دارند وباصطلاح زبان همدیگررا بهترمیفهمند ، من چه میتوانم عرض کنم ؟
- خوب بگوئید به بینم که آیا برادر شما شخصا مرتکب مجروح ساختن زن وکشتن دخترخود شده یا بادست مرد دیگری این جنایت راانجام داده‌است ؟
ـ همانطور که توضیح‌دادم من‌ازساعت ۱۱ آنشب تاصبح فردا خبری ازبرادر وخانواده‌اش نداشتم وبرای‌فرداهم مامورین‌شهربانی‌زودترازمن‌درمحل‌حادثه‌حضور یافته بودند بنابراین من‌نمیدانم که چه‌کس مرتکب این‌کار شنیع شده است .
دراین موقع سرپاس لبخندی زده ودرحالتی که دستش را روی شانه‌سیامك گذاشته بود بالحن لوطی منشی گفت :
-داش‌سیا ! توکه میدانی من باخانواده شما ازنزدیك ارتباط دارم وما با هم نان ونمك بسیار خورده‌ایم فعلا سر این گاو بی‌انصاف سخت توی خمره گیر کرده وپدرم رادارد درمی‌آورد ، یالاغیرتت راستش رابگوببینم حساب وکتاب

این کار ازچه قرار است ، راستش را برای من تعریف کن و بگذار بگرفتاریهای شبانه روزیم برسم و باور کن این قضیه مرا از همه کارهای زندگیم باز داشته و گیجم کرده است .

بازهم سیامك لبخند معصومانه‌ای زده و گفت :

- بسر مبارك شما، آنچه را که توضیح دادم عین حقیقت است و من بیش از این اطلاعی از کیفیت این مطلب ندارم و گرنه چیزی نبود که من کتمان کنم .

رئیس شهربانی اخمهایش را توی هم برده و گفت :

- عجب وخیلی هم عجب ، این چیزی نیست که شما کتمان کنید ؟

درصورتیکه «چیزی» است وچیز گنده‌ای هم هست البته شما نمیخواهید مثل بچه آدم حقیقت قضیه را توضیح بدهید چون ریش برادرتان را بدست قانون خواهید سپرد ولی نمیدانید که کتمان جنایت در نفس خود یك نوع جنایت است وانگهی چه خبردارید که اکنون اداره شهربانی درجستجوی قاتل حقیقی چه بسیار بی گناه و باگناه‌را توقیف کرده ودوروزدیگر چه تروخشك هائی راباهم خواهدسوزانید وشما آقای سیامك خان باید بدانید اگر بیشتر از این از اظهار حقیقت شانه خالی کنید شمارا همین شما را بنام مباشر قتل بدار اعدام خواهم آویخت . میفهمید آقا؟ پس خوبست که کمی حرف سرتان بشود وحق وحساب انسانیت را فراموش نفرمائید .

سیامك که تقریبا خودرا برای هرعاقبت وخیمی آماده کرده بود باخونسردی شانه هایش را بالا انداخته و گفت :

- حضرت اجل ! هرچه دلتان میخواهد مختارید دستور بفرمائید . من پیش ازهمه کس تسلیم قانون میشوم و بیشتر ازهمه به قانون کشوراحترام میگذارم ولی ازجریانی که هیچ اطلاع ندارم چه اطلاعی میتوانم تقدیم بدارم .

سرپاس که دریافت از این جوان آبی گرم نمیشود باتوپ وتشر تمام دستور داد سیامك را توقیف کنند وباز به تك ودو وجستجوی قاتل پرداخت .

بخاطر عشق

- آه مادر .

این نخستین کلمه بود که ازدهان کوچك وخوشریخت «مهین» پس ازیك بیهوشی عمیق ؛ یك بیماری طولانی وبعداز یك عمل جراحی خطرناك بیرون آمد وبرای شاهزاده خانم که دخترش از چنگال مرگ رهائی یافت این کلمه همچون وحی آسمانی مینمود ، مهین در انتهای آن حادثه مهیب که بیك لحظه تا آستان مرگ ویرا رانده وبعد طی مدت یکماه آهسته آهسته باینجهان برش گردانده بود، تکانی بخود داد دهانی بازکرد ومادرش را ببالین طلبید .

همین که خانم بایك بوسه مادرانه سر از پیشانیش برداشت مهین باصدائی مرتعش و گرفته گفت :

- شهین .. شهین من کو ؟ شهین من کجاست ؟ ...

«شهین» ؟ خداوندا چه کس میتواند از شهین سراغی بگیرد و کدام دل جرات می کند که به مادر بستری و نا توانش حقیقت را بازگوید ؟

آری کجاست آن دل‌سنك و دهان سرد که بی پروا بدو خبر مرك یگانه دخترش را برساند .

بگوید که شهین را همچون صید حرم بخاك وخون کشیدند ، بگوید که سر کوچك وزیبایش را با بیرحمی ، بادرندگی ، باقساوت وشقاوت تمام از پیکر بدور ساختند . بگوید که شهین اکنون درزیرخروارهاخاك خوابیده و بجای گهواره طلا درآغوش گورلالا کرده است .

اوه . . . شهین . حیف بود ، بخداحیف بود ، حیف بود که یك چنین غنچه شاداب نشکفته لگد مال شود .

- عزیزم ! آرام باش . شهین اینجاست .

اینجا ، اینجا کجاست که شاهزاده خانم نشان میدهد ولی هرچه بود (مهین) راآرام کرد . ازمهین قول گرفت که تا حالش خوب خوب نشده وبحمام نرفته و باردیگرآن رونق وزیبائی وصفا را ازسرنگرفته یاد دختر خردسالش نکند .

بسیارخوب امادل مادردرباره‌فرزندش یك لوح آسمانی است :این دل فریب نمیخورد

بالاخره خاطرآن خانم جوان رادرباره دخترش آسوده کردند ولی یك خاطر دیگرهم باقی بودکه باقلب وجانش بستگی داشت .

شهین عضو بدن وپاره جگر ونتیجه خونش بود اما این یکی بالاتر از جگروبدن وخون باروحش تماس داشت . این کسی بودکه نمی توانست بافراموشی همه چیزفراموشش کند .

آهسته گفت : - شاهجان! به فاطمه سلطان بگوئید بیایداینجامن کارش‌دارم . مطلبی نیست ولی باید باین خدمتگذارمحرم وتودار سپرد که ازماجرای شهین حتی‌یك کلمه هم برزبان نراند واگرمیتواندگفته‌های خانم بزرك را تاکیدکند تا مبادا مهین بقول معروف «پس بیفتد»

اتاق را خلوت کردند . فاطمه سلطان باپیش بندآشپزی وارد شد و رفت ورفت تاکنار تخت خانم ، چسبیده به تخت خواب ایستاد .

مهین چشمان مستش را بصورت چروك دار آن زن دوخت و باهمین یك نگاه هرچه میخواست بپرسد پرسید.

فاطمه سلطان در پهلوی تخت زانو زده و آرام آرام بعرض گزارش پرداخت - این حرفها را کسی جز خداو مهین نمیشنیدند اما اگر از پشت شیشه پنجره بقیافه قشنك «او» مینگریستید یکدنیا تماشامیکردید . گاهی این چهره خوشگل عبوس، و گاهی خندان میشد ؛ یکمرتبه میدیدید که سرخ شده سرخ سرخ مثل گل آتشی و بعد ناگهان رنك بر افروخته‌اش رایکجا باخته همچون مهتاب سردوسفیدمیگردد. خلاصه گزارش های یك ماهه فاطمه‌سلطان طی یکربع ساعت و شایدکمی بیشتر بپایان رسیدودر اینموقع آهسته‌از خانمش دستوری گرفت و باعجله از اطاق بیرون رفت‌وسپس درحالی که یك قلم‌خودنویس ویك کیف کـوچك در دستش بود ببالین مجروح برگشت وآنقدرکشیك داد تانگـارش پایان یافت‌وپاکت سربسته را از لای بالش مهین بر داشتـه ودر پیش سینه‌اش پنهـان کرد و همچنان آهستـه از اتاق بیرون آمده‌و بدنبال کار خود رفت.

در آن نامه‌چه نوشته بود؟وآن نامه‌راچرا نوشته بود؟

اینك‌متن نامه:

«جهانگیر! چه خبرداری که بر سرم چه آمده‌وچه بحران‌مرگباری را بخاطرعشق تو گذرانیده‌ام‌وچگونه تا آستان‌عدم‌رفتم‌وچگونه برگشتم:

جهان! هرچه درکف داشتم برای‌تو‌ودرراه‌مهرتودادم.

آبرویم رفت .شرفم‌رفت .جانم بخطر افتادوازهمه چیز عزیزتر، شریفتر «شهین» من ، شهین عزیز و نازنین من قربانی شد ولی گوهری‌راکـه در این تاراج‌ گدائی در اعماق قلبم، درلابلای‌پرده سینه‌ام‌درپشت تاروپودوجودم‌ازچنك یغماگران پنهان داشته‌ام‌همان عشق توبود،عشق ترا کسی نتوانست از من بگیرد، جهان !هنوز بمن بروز ندادند یعنی جرئت نکرده‌اندکه بمادری ستمزده همچون من خبرناگوار مرك دخترش را بگویند آری نتوانستند بمن‌اظهار کنندکه شهین بدست پدرش قربانی شده ولی من خودم این حقیقت جانگزا رااحساس کرده‌ام. من فهمیدم‌که شهین رفت ولی جهان عزیز! توبجای همه‌کس‌وهمه‌چیز برای من‌بمان که((چون‌تودارم،همه دارم.اگرم‌هیچ نباشد.))

جهانگیر! بالاخره گذشت آنچه راکه وهم‌وخیالش بتنهائی‌موی‌را براندام راست می‌کرد ، آری آن حوادث .. آن حوادث سهمنـاك ، آن خطر های مهیب اکنون از پیش پـای من برکنـار شدند ولی معهذا آزاد آزاد نیستم و خود را آن قدر آزاد نمی بینم کـه همچون مرغـان چمن ، همچون پرندگان بهاری بال‌بازکنم ، پری بکشم ، از پشت این تخت خواب پرپرزنـان خود را درآغوش تو بیفکـنم .

آخ چه خوب بود حالا که دیگر شوهر و فرزند و پابندی ندارم می‌توانستم راحت و آرام بتو تعلق گیرم و ترا که همیشه بمن تعلق داری یك لحظه از خود دور نه بینم. اماً متاسفانه نمی گذارند، بقول آن ((یارو)) افسوس:

« آزاد نیستم که قفس واژگون کنم   این مشت پر ز دام طبایع برون کنم »

جهانگیر! با اینهمه تعریفها باز هم باید بدانی که من غیر از تو دلبری نخواهم گرفت و ترا که بقیمت شرف و عصمت و در مقابل خون طفل بی گناهم بدستم آمده‌ای، ترا که اینقدر گران و گران خریده‌ام بدین ارزانی و آسانی از دست نخواهم داد ولی نمیدانم توچقدر پای بند شرف و شهامت و غیرتی آیا مرا بمفت خریده‌ای یا من هم برای تو گران تمام شده‌ام. آیا مرا خواهی فروخت یا همچنان با من وفادار خواهی ماند؟ جهان: یاد آنشب، آن هتل پارك بخیر. راستی پسره لوس! تو آنشب چه افسون در گوش من خوانده بودی، چه جادو، چه طلسم، چه سحر قوی و با نفوذی طی یك دوره رقص بجان من ریخته‌ای که زنی شوهر دار و شرف دار و آبرو دار را بدین روزگار نشانیده‌ای، هرچه فکر میکنم حرفهای ما در آنشب عادی بود، از حدود چند تا شوخی‌های معمولی تجاوز نکرده بود، ولی همین حرفهای عادی ما، همین شوخی های معمولی چنان توش و توان را از کفم ربود که خانه‌ام خراب و خانواده‌ام را پریشان ساخت. وای شهین، شهین من، آری شهین مرا از دستم گرفت، شهین مرا از من دور ساخت.

جهان! از اینکه من گاهی بفکر یگانه میوه عمرم می افتم نگران نباش چون هرچه باشد من مادرم و هرگز دیده نشد مادری بخاطر هوس یا بقول تو « عشق » خود دل از فرزند دلبندش بردارد. فقط من....

بس است من دیگر خسته شده‌ام و فاطمه سلطان را هم زیاد معطل کردم و بیش از این حال نوشتن ندارم ولی در نخستین روزی که توانستم لباس بپوشم و قدم بکوچه بگذارم باید ترا ببینم. باید در آغوش تو غم های زمانه را فراموش کنم.

فاطمه سلطان پیشخدمت خودم از مادرم مهربانتر است، من فقط بهمین زن باوفا و راز پوش اطمینان دارم و تو هروقت کاری با من داشتی میتوانی بوی مراجعه کنی. نامه تو هم بعنوان فاطمه سلطان باشد، فراموش نکن. جهان من این گوشه نامه را میبوسم و باید توهم همین جا را ببوسی تا بدین وسیله لبهای ما از فاصله چندین خیابان بهم نزدیك شوند. فراموش نکن در اینجا یك ماچ از آن ماچهای امریکائی بگذار. می فهمی؟ ماچ آنهم ماچ امریکائی. خداحافظ بامید دیدار.

مهین تو

درطول این‌مدت جهانگیر بیفکر نبود ، آرام‌وآسایش نداشت وشب وروز ناراحت و بیقرار بود .

بیچاره جهانگیر بدرد بیدرمانی مبتلا شده بود چون نمی‌دانست‌کجا برود و ازچه‌کسی سراغ اورا بگیرد ، آیا میگذارند که وی هم مانند خویشاوندان مهین بعنوان عیادت یك لحظه ببالین مجروح برود .

آیا ممکن است خانواده وزیر... جوان تیره بختی‌را همچون یك فرد خانواده خود تلقی‌کرده و اجازه بدهند در این جلسه‌های پر از بیم وامیدکه در بالین مهین منعقد میشود اوهم حضور یابد

خیر ؛ این آرزوها نه تنها صورت پذیر نیست بلکه شاید خطرناك هم باشد چون همین آقا پسر بودکه آتشی بدین دود و حرارت روشن کرد و این افتضاح را بالا آورد .

ازطرفی هم حق را نباید زیرپا گذاشت . جهانگیر در ابتدای این حادثه احتمال میرودکه میخواست باین چمن هم مانند تمام چمن‌ها رسیده و گلی بچیند و برود ولی آهسته آهسته به بند افتاد ، جهانگیر درغرقاب فکر فرورفت.

دید دل از همه چیز میتوان‌کند و از مهر مهین دل کندن ممکن نیست ، احساس‌کرد که دیوانه وار زن مردم را دوست میدارد و دیوانه عشق کسی‌است که خانه و فرزند و خانواده و نام و شرافت دارد ، همانطور که در خلال این داستان یادآور شدیم این جوان اصراری نداشت کار ازکار بگذرد ومهین هم اینقدر هوسباز و خود سر نبود .

ولی‌چه بایدکردکه طبیعت با مقتضیات حتمی الاجرای خودگوش بدلخواه وتصمیم وقسم وآیه‌کسی نمیدهد ، این یك قانون قلدروبانفوذی است‌که بالاخره بدست اجراخواهد افتاد ، این قانون بایداجراشود ، بله ، قانون طبیعت اجراشد وکارازکارگذشت و این مهرومحبت‌که باید عادتا دراینموقع ازشروشور نخستین خودبازماند متاسفانه پرشروشورترازکار درآمد وسرنوشت آشنائی را بدوستی ودوستی را بعشق وعشق را برسوائی ورسوائی را بجنایت وقتل وخون‌کشانید وبجائی‌منتهی شدکه‌کودك سه ساله معصومی باگلوی بریده وگریبان غرقه بخون بخاك رفت ودرسینه داغدار مادری خنجر پولادین تا دسته فرورفت وآغشته به خون برتختخواب بیمارستان نجمیه افتاد وازآنطرف شوهری ازهمه جا بی خبر همسرعزیزش را نابودساخت و خودهم بدنبال‌نام و حیثیتش سربه نیست شد ولکه ننك ، ننك وافتضاح خانواده متشخص ومعروفی را ازبالاتاپائین‌آلوده ساخت .

این پرده های مخوف ازپیش چشم جهانگیرمثل‌فیلم سینماباصحنه های جورواجور

با رنگهای مختلف باحوادث گوناگون میگذشت وویرا بعظمت گناهی که مرتکب شده نزدیکتر ودرنتیجه مرعوب تر میساخت اما چه‌فایده‌که این وحشت ورعب آب رفته را بجوی برنمی گردانید وشکستگیها را جبران نمیکرد ؛ وخود هم چندان دوام نمیگرفت .

جهانگیر یکماه وچند روز بدین وضع درهم برهم گذرانید تا اینکه عصریك پنجشنبه آن نامه دل‌انگیز را ازفاطمه سلطان دریافت داشت وبااطمینان از بهبودی مهین وتجدید عشق وجوانی گذشته هارافراموش کرده وآرزوها را ازسر گرفت .

اضطراب مادر

«سیامك» تحت توقیف شهربانی بسر میبرد و «لالا» سر بنیست میشود و پلیس های شهر اینجاوآنجا عقب قاتل میگردند.

هنوز این مشکل برای اداره آگاهی حل نشده بود که آیا این جنایت را شخص سروان «ل» انجام داده یابدستور وی دیگری چنین فاجعه‌را بوجودآورده است اما دخالت آن افسر مست وعصبانی دراین حادثه ازآفتاب روشن‌تر بود.

شب هنگامیکه موج ظلمت ازیك طرف وعفریت غم وماتم واندوه ازطرف دیگرقلب مادر پیری رادرمیان گرفته‌وبیرحمانه فشارش میدادند یك نفر پاسبان حلقه بردرخانه کوفت .

دراین خانه باوجود چندزن‌وکودك‌ونوکروکلفت مثل‌این بودکه هیچکس زندگی نمی کند حتی یکنفر ذیحیات بسر نمی برد ، خانه‌ای خاموش وغم‌افزاوعزادار خانه‌ای بودکه در غرقاب اندیشه هائی مهیب فرو رفته بود .

یك چند بار این «دق‌الباب» تکرارشد ونمیدانم درانتهای چندمین صدا زن خدمتگذاری در را بروی پاسبان گشود :

ـ باخانم بزرك کاردارم . به خانم بزرك بگوئید ..

کلفت دهاتی ازدیدن کفش وکلاه وزنگال‌وباتون‌پلیس بی‌اختیار برخودلرزید. دیدن مامورین انتظامی دیگر برای خانمهای آن‌خانه وحشت انگیز بود تاچه رسد بیك زن دهاتی که اصولا دولت را دشمن ملت میداند .

زنك از سبیل وقیافه پاسبان ، پاسبانی که یك ماه پیش سیامك خان را قهرا ازمنزل برده ودرچاه ویل شهربانی بزنجیر وزندان کشیده بود چنان خودرا وفکر خودرا باخت که سخت به « تت‌وپت » افتاد وعقب عقب جنه نیمه‌جانش را از درخانه بداخل حیاط کشید .

ـ خانم ، خانم بزرك ، خانم .

فقط تا اینجا جان داشت و نیرو وحال وهوش داشت که دوسه مرتبه خانم بزرك را صدا کند و بعد همچون نعش در گوشه باغچه نقش به بندد.

خانم بزرك وقتی که « خدیجه » را بدان وضع سهمناك تماشاکرد شخصا بیشتر هول شد.

خداوندا، مگرچه خبر شده، مگرچه‌خبررسیده که خدیجه سلطان جا بجا سکته کرده و ازهوش رفته است.

چه بایدکـرد، هیچکس جرات ندارد دم دربرود. بالاخره چاره نیست جزاینکه خانم خودش باپاسبان روبرو شود. پلیس ازدیدار خانم قدری دست و پای خود را جمع کرده و بالحنی پر از تاسف و ترحم و احترام و در عین حال محکم و جدی گفت:

ـ معذرت میخواهم؛ فقط یك پیام خصوصی ازحضرت اجل دارم و اجازه بفرمائید بعرض برسانم.

خانم بزرك موهای جوگندمی خودرا از پیرامون گوش و بناگوشش کنار برد تابهتر این « پیام خصوصی » را بشنود.

پاسبان بالفت ولعاب تمام این چندکلمه رابقول خود «بعرض‌خانم»رسانید:

ـ گوش کنید خانم! فقط تافردا موقع ظهر. می‌فهمید خانم. تا فرداسوت ظهر. تا اینموقع اگرجناب سروان باداره معرفی نشوند سیامك خان طبق حکم نهائی وغیرقابل‌استیناف وتمیزمحکمه بداراعدام‌آویخته خواهدشدوحضرت‌اجل...

در اینجا قدری سکوت‌کرد و بعد جمله خودرا تکمیل نمود:

ـ ... و حضرت اجل بنده را محرمانه خدمت حضرت علیه فرستادند تـا اگربخواهیدکه سیامك خان راببینید درخلال امشب تاصبح یك وقت مقتضی تعیین شود واین تنها کمکی است‌که سرپاس میتواند بپاس سابقه آشنائی وارادتش...

دیگر گوش خانم بزرك هیچ چیزرا نمیشنید و چشمش هیچ جا را نمیدید خانم ازهوش رفته بود

* * *

شماکه مادرهستید، شماکه فرزندی باخون دل وشیره جان خود پرورده و برشد و ثمر رسانیده‌اید، شماکه میوه عمروگوشه جگرپاره قلبتان را در پیش چشم خویش می‌بینید، می‌بینیدکه بصورت انسانی یاپسریا دخترراه میرود، سخن میگوید، خنده میکند، گریه میکند جلوه‌گراست میتوانید بیش وکـم باندوه بی‌پایان، به درد درمان ناپذیر آن مادر دلشکسته نزدیك شوید.

این خـانم مال‌کسی را نبرده بود، به‌کسی آزار وزحمت نرسانیده بود.

هیچکس ازدست این زن سالمند ومتشخص که عمری را باآبرو وشرف و احترام به شصت رسانیده ودیگر جوانی وآرزوهای جوانی را بدرودگفته است گله و شکایتی نداشته بود ولی باید بدانیم که این بانو بی گناه هم نبود ، فقط یك گناه داشت ، آری یك گناه ، گناه مادر بودن . مگرنمیدانید « مادر بودن » گناهی نابخشودنی است ، گناهی‌است که جز رنج وعذاب جاوید کیفری ندارد .

این خانم که پای برآستان مرك نهاده ومیرود دنیا را باهرتلخ وشیرین، هرزشت و زیبائی که دروست ترك گوید وحاصلی‌ازرنج ومحنت ایام بردامن‌ندارد ودر یك چنین آستان سیاه گاهی که بپشت‌سر مینگرد وجود رنجدیده خویش رادر طی شصت سال زندگی درهیکل مردانه دوپسر جوان خلاصه میبیند ، مادر است این خانم گناهکار است وباید زجر ومشقت ببیند ، چون مادر است

می بیند عمروآرزو و عشق و عطش و امید و ایده‌آل او همه ، همه در پیرامون شخصیت این دو فرزند گردش میکنند واگر یکی ازاین دو محور در هم بشکنند چرخ حیات او درهم خواهد شکست ودیگر حرکت نخواهد کرد .

خانم بزرك قلب خودرا بادست خود ازوسط شکافت وعادلانه نصفش کرد این یکی « سیا » آن یکی « لالا » وی که بیش ازیك قلب ندارد .

کدام یك قشنك‌ترند ؟ هردو ! کدام یك را بیشتردوست میدارد ؟ هردو! کدامیك را میتواند درراه دیگری فدا کند ؛ فقط خود میتواند فدا شود ، ای - عجب ! چه بگویم شما بهتر میتوانید فکر کنید .

آری ، برای شما که مادر هستید ،که زن هستید ، که شیرپستان و خون جگرتان را درپای گهواره فرزند خرج کرده‌اید . یکنفر نویسنده آنهم ازجنس مرد . قلب مادر را چگونه میتواند باتمام سایه روشن ورنك ونگار و حاشیه و پیرایه‌اش نقاشی کند .

من‌چه میتوانم بگویم جزاینکه تمنا کنم خودتان یك لحظه سربگریبان‌فرو برده با قلب خود حرف بزنید و درروشنائی روح خودآن روح زنانه و مادرانه حال اسف انگیز یك خانم فلك زده را از نزدیك تماشاکنید . از عواطف خویش بی باحساسات دیگران ببرید .

خانم بزرك نمیداند چکار کند « لالا » فرار کرده، « سیا » به گناه برادر بودن دستگیرشده‌ویك امشب بیشترعمر ندارد اگر« لالا »راباداره‌شهربانی تسلیم‌نماید « سیا » آزاد خواهد بود ، دیگر کسی کاری بکارش کار نخواهد داشت اما « لالا » را بزاری زار خواهند کشت .

این خانم مجبوراست که یك‌نیمه ازقلب خودرا بچنك عقاب مرك بسپارداما

در انتخاب یکی از این دو نیمه مختار خواهد بود.

پیرزن تا سپیده‌دم یك چشم بخواب نرفت گریه ها کرد، ناله ها کرد، فریاد ها و فغان ها در انداخت اما چه حاصل که گریه و ناله و فریاد و فغان برای هیچ مادر ماتم زده پسر نخواهد شد.

بالاخره بیادش آمد که هرچه باشد «سیامك» بی گناه است و اینکه خیلی بی انصافی و ظلم است اگر بی گناهی را به جرم برادرش از زندگانی محروم سازند.

حالا که باید با بروی قلب و دندان در تار و پود جگر گذاشت چاره‌ای جز تسلیم لالا نیست.

هنوز ساعت هشت صبح را زنك نزده بود که سروان «ل» در اداره شهربانی مقابل سرپاس ماجرای آنشب را توضیح داد و ساعت ده صبح بزندان سپرده شد و ظهر همان روز سیامك خان آزاد گردید.

وای بردل مادر، بردل آن مادری که بالاخره پسری را از دست داد، دیگر برای وی چه فرق خواهد داشت خواه گمشده او «سیا» باشد و خواه «لالا» آخر هرچه هست پسر اوست واکنون برای اینکه سرخوانندگان عزیز را بدرد نیاورم از جریان محاکمه ودفاع آن افسر عصبانی که در حال مستی خانم خود را بجرم خیانت چاقو زده و دخترك معصومش را بی جرم و گناه سر بریده بیش از این طول و تفصیل فایده ندارد. آری همینقدر بگوئیم که بالاخره «متهم» یعنی آقای سروان «ل» را به پانزده سال حبس و محرومیت ابدی از خدمت ارتش محکوم کردند و اما مهین و روزگار مهین . . . ؟

عمر دوباره

روزی بود از روزها وچرا تعریف نکنم که روز خوبی بود روزی بود که در انتهای چهل روز بیماری و بیهوشی و بی خبری برای نخستین بار مهین بحمام رفت و پیکر مرمری خودرا لخت و برهنه دراختیار پرستاران خویش گذاشت.

مهین پس از آن ماجرای عجیب، پس از رفتن بسرحد مرك و بازگشت بزندگی این اولین بار است که بحمام می‌رود و می‌خواهد عمر دوباره خودرا از یك چنین روز شروع کند و دلش، دل شیدازده‌اش می‌خواهد که «شکوه» هم با او بحمام بیاید تا در اتاق گرم و خلوت حمام بهتر بتوانند باهم گرم بگیرند و خلوت کنند.

شکوه که بعقیده خود حق پند و نصیحت را در آغاز کار ادا کرد و تا آنجا که می‌توانست حقایق را بدختر خاله یك کلام و خیره سرش بازگفته و بالاخره مسئولیت خودرا ایفا کرده بود دیگر نمی‌خواست آن خاطرات آلوده به اشك و عشق و خون و ماتم را تجدید کند و قلبش رضا نمی داد یادی از گذشته ها بیاورد بنابراین از هر

دری سخن می گفت واز حوادث گوناگون دنیا باستثنای این یك «حادثه» صحبت می کرد ولی مهین بچیزهای دیگر فکر می کرد. مهین دست و پامی کرد که بهانه ای بدست آورده و نام «او» را بمیان کشد.

ــ ببین، شکوه جان، اینجارا ببین .

درحالی که بپشت دراز کشیده بود پستان دلفریبش را کمی بلند کرده و به دختر ــ خاله اش نشان داد.

ــ ... شکوه ببین ، انگار که هنوز خون آلود باشد . آخ ...

دخترك خنده غم آلودی بر لب گذاشته و گفت:

ــ خدارا شکر می کنم که هرچه بود گذشت وهرخطر که در میــان بود بر طرف شد .

ــ کمی مکث کرد وطاقت نیاورد که نگوید.

ــ ... خدارا شکرمی کنم که آن ننك گدائی راهرچه بود شسته وشودادند اگرچه با سیل خون ... اگرچه در این راه اشك چشم وآبروهم بکار برده شد و بعلاوه یك قربانی کوچولو ... ولی چشمان قشنك هردو درغرقاب گریه فرورفت و هردو چهره خوشگلشان را با دست پوشانیدند وهردو یك راز از پرده برآمده را پیش هــم در پس پرده گذاشتند . چند لحظه سکوت سنگین و خفه کننده ای قلب نازك این دو پریرو را میفشرد ولی این سکوت را هم مهین درهم شکست :

ــ شکوه ازمن چه پنهان میکنید . مثلا فکر میکنید من نمیدانم که شهین عزیزم را از دست داده ام . فکر میکنید یك پاره از حساسترین گوشه های قلبم را ربوده اند ومن آنقدر بی خیال و بی قرار بوده ام که خبر نشدم . شکوه ! من مادرم، من خوب میدانم که چه گذشت و چه پیش آمد همه چیزرا میدانم ولی میخواهــم بگویم که همه چیز حتی حیات خودم را نیزدرمقابل عشق ناچیزمیشمارم . شکوه ! شرفم رفت . شهینم رفت . شوهرم رفت وشخصیتم رفت وجانم بدان ننك خطرناك و پرسروصدا آلوده شد . من همه این مصیبت ها ومحنت ها را بخاطر عشق خود قبول دارم من تنها برای عشقم زندگی میکنم ووای ازآنروز که این ستاره دل افروز درآسمان امیدها وآرزوهایم غروب کند ووای شکوه وای ازآن روز که دیگرزندگانی برمن حرام خواهد بود...

شکوه که راست راستی ازاین کلمه منحوس (عشق) و (عشق) بجان آمده و حوصله اش پاك سررفته بود بی اراده فریادکشید :

ــ بس کن مهین ! بس کن . ترا بخدا بس کن . خفه شدم ، حوصله ام سر ــ رفت. اینقدر عشق ،عشق نکن، اینقدر نام ننگین عشق را برخ من نکش. لعنت

براین عشق و لعنت بر آن کسی که یك چنین نام فریبنده وافسونکاررا برپست ترین تمایلات بشری نهاده است . عشق ؟ شرف و عصمت و آبرو وتقوی وخوشبختی‌را بخاطر ارضای غریزه حیوانی ازدست‌دادن وخانمان‌هارا ویران کردن‌وخانواده‌هارا به ننك و نکبت آلودن و خونهای نا حق ریختن و بعد روی این کثافتکاریها و رسوائیها را پرده کشیدن ونام آن پرده را هم عشق گذاشتن زندگی سرو صورت نمی‌گیرد و بنیان اجتماع درست نمیشود .

چه حرفها، چه حرفهای بیهوده ، چه حرفهای مزخرف. این‌شهوترانی‌های لعنتی را مردم باچه‌رنك وروغن می خواهند زیبا وزیبنده بفروشند ،حقیقت‌اینست که مهین جان من می خواهم بعد از این‌افتضاحات تودیگریك خانم‌خوب‌وسنگین و متین باشی وگذشته ها را فراموش‌کنی . بس است بیش از یك قربانی حق نداشتی بدهی وهرچه را هم که‌اضافه برآن‌خرج کردی پیش‌کش،دیگر برای‌آینده آرام باش‌ویك‌گوشه آرام بگیر. من فکر می کردم که اگرهمه از عشق‌وهوس‌دم بزنند صدای تودرنخواهد آمد و اینکه می بینم هنوز سرتو بااین چیزها دردمی کندوپای توهمچنان توی این بندوبساط گیر است‌ومی‌خواهم‌ازفرط‌خشم وخشونت خفه‌شوم. آخر خانم‌حسابی ....

مهین جلویش‌را گرفت:

ــ نه شکوه‌خانم! شما بازهم زیاد سخت گرفتید. این‌منم که‌عشق‌خودرا گران خریده‌ام‌ونمی توانم ارزان‌بفروشم،توچرا بامن اینطورحرف می‌زنی؟توچرا به‌من اینطور نگاه می کنی؟توکه‌می‌دانی همه‌چیز وهمه‌کسم رادر این‌راه‌از دست‌داده‌ام چرانمی‌گذاری بهدف نهائی خود برسم.

شکوه! ازتوکه یك دختر حساس ومهربانی تعجب می کنم ، از توانتظار این فلسفه بافی‌ها را در برابر یك « شیرنر خونخواره » که عشق یا هوس یا هرچه تو اسمش را بگذاری نداشتم ، بله . از تو انتظار نداشتم‌که پندم بدهی و منعم بکنی ، شکوه عزیز ! من زنم ومراطوری آفریده‌اند‌که دیراسیرمی‌شوم ولی سخت باسارت می‌افکنم.

من نباید مهرکسی را بقلبم راه می‌دادم وحالا که این‌کار را ،چه بگویم. فرض‌کن این غلطرا کرده‌ام چاره ندارم تاآخرین لحظه زندگی بپایش‌ایستادگی وتمکین بخرج‌دهم ،من چه‌کنم ومقدر من اینطور بود. سرنوشت ؛ سرنوشت من این بود. ازکجا معلوم‌است که‌آنشب وآن بهار وآن شب نشینی‌ورقص‌وجهانگیر وزمان ومکان همه برای عذاب روح‌من و ریختن آبروی من و رسواکردن من مهیا نشده وحتی بوجود نیامده باشند . ازکجا معلوم است‌که دل من‌و دلبری و

زیبائی من دشمن جان من نیستند: چه کسی می داند که رشته کار بدست کیست؟

***

در خلال حمام کردن دو دختر خاله با هم و برای هم چیز ها گفتند، صحبتها کردند و همینکه مهین به منزل برگشت در حیاط فراش پست را دید که نامه‌ای به عنوان «فاطمه سلطان» دردست داردومنتظراوست. ازیك سطر عنوان پاکت مطلب را تاباآخر خواند.

مهین در مقابل احترام نامه رسما لبخندی‌زدو نامه را ازاودریافت‌داشت و یکراست باتاق توالت‌خود رفت.

این نامه بخط و امضای جهانگیر بود و برای اینکه داستان ما زیاد لوس نشود واسرار محرمانه یك جوان‌عاشق‌راپیش نامحرمها بدین آزادی‌و بی‌پروائی روی صفحه نریزد اجازه بدهید قسمت هائی راکه دلم‌خواست یعنی مصلحت دیدم حذف کنم.

«...مردم از تشنگی، ازهوس، از میل، از یك میل شدید روحی، از یك آرزوی عطش‌آوروسوزان: مهین باورکن‌بزاری زارمردم‌وزنده شدم. زنده‌شدم‌و باز مردم.

مهین! مردم ازحسرت‌لب ودهان تو... جان کندم، جان بلب‌آوردم و بالاخره جان دادم‌برای اینکه یکبار، فقط‌یکباردیگرتورا در برابر خودم ببینم. هرگزفکر نمیکردم که‌من تراتااین‌اندازه دوست داشته باشم. هرگز باور نمیکردم که زنی‌مرابدین‌زاری و بیقراری درپیش پای خودبزانو درآورد.

هرگزنشنیده‌ام و نخواهم شنید که عاشقی‌معشوق خودرااینطور، بااین تب وتاب، بدین‌آشفتگی دلباختگی بخواهد، چیزغریبی‌است‌آخر...

ولی‌محال‌است، محال‌عقل‌است که دیگری بتواند جای ترا در قلب وچشم وآغوشم بگیرد. محال است، محال است.

مهین! بیا برای تواین راز را، این یك راز راکه‌نخواستم جزخداهیچ کس بداند ابرازکنم، بیا برای‌تو بگویم که چرادوست پیداکردم و چرا با تو به‌آنجا هارفتم وچرابالاخره‌اسیرو بیچاره تو شدم.

درآنشب ترانشناخته بودم ترا شناختم ولی‌نمیدانستم که دست روزگار چه نقشی‌رادرعشق من رنك‌آمیزی میکند میخواستم‌یك چندم باتو.. باتو که تقریبامثل مهری و تحقیقااازجنس‌مهری بوده‌ای و نام‌توومهری ازیك «سری» شروع میشد خوش باشم وبعد... وبعدکلاهی راکه «او» سرم گذاشته خیلی یواش از سرم بردارم و برسرتوبگذارم وبااینکه جنبه عمومی این دعوی‌ازطرف طبیعت رسیدگی شده و

محکوم بجزای خود رسیده جنبه خصوصی را بدین ترتیب برگذار کنم. گوش کن میرفتم که انتقام جنس را ازجنس بگیرم ولی همینکه فهمیدم چقدر بحقیقت نزدیك شدم وبا چه پیچ وخم دست من درآستین تو باحریف «میدان بهارستان» من گلاویز گردید این عشق صورت دیگری بخود گرفت. صورتی بر افروخته و برآشفته، صورتی خشن وعرق کرده وداغ وسوزان، پیش خود گفتم تاآخرین سنگر پیشروی لازم است چون همیشه برای آدمیزاده فرصت بدست نمیآید وعهد کرده بودم که پس ازپایان این پرده تعزیه راتمام کنم ولی پرده پایان پذیرفت وتعزیه تمام نشد.

روزی بشب رسیدوطوفانی پدیدآمد وکودك بیگناهی درموج اشك وخون قربانی گردیدترا به بیمارستان بردند ومرا ازغم تو، ازفراق تو، ازحسرت جوانی وزیبائی وناکامی تو وبالاترازهمه ازاین وجدان معذب که چنین آتش خانمانسوزی برافروخته نزدیك است به«تیمارستان» ببرند. دیدم دیگر کارازهوسبازی وانتقام کشی ودرندگی وحیوانیت گذشته وبرای من ازهرچه فکر کنی وفکر کنم چیزی جز «مهین» برجای نگذاشته است.

مهری وخیانت مهری. «ل» وشرارت وقساوت وتجاوزاو نسبت به ناموس دیگران همه فراموش شدند.

من تنها ماندم و مهین را میخواهم، مهین را میخواهم که بجای همه کس وهمه چیز، همه چیزوهمه کسم باشد. مهین رامیخواهم ودیگرهیچ، حتی زندگانی وشرف وشخصیت خود راهم بقیمت او نمیتوانم بخواهم.

مهین! رازنگفتنی من این بود واکنون ترا ...

خداوندا، چه میتوانم بگویم. بگویم که ترادوست می دارم. تورا پرستش می کنم. ترا ازجان شیرین وقلب آرزومندم عزیزتر وعمیق تر میخواهم این حرف‌ها که کهنه شده ومن دراین عمردوباره. دراین روزنو وروزگارنو و عشق نوینی که آغاز کرده‌ام باید یك حرف تازه وجدیدی داشته باشم، افسوس که زبان ادبیات لال است ... لال است و نمیتواند ترجمان احساسات شعله کشیده من باشد. لال است وغوغای قلبم راآشکار نمیسازد. لال است وزبان مراهم ازحکایت ها وشکایتها فروبسته ولال کرده است.

مهین باور کن که نمیدانم چه بگویم ونمیدانم چه بنویسم و دلم میخواهد تو اسرارنهفته‌ام را نگفته بدانی وآنچه را نمی توانم بنویسم انوشته بخوانی خوشبختانه تو اینطوری. تومیتوانی بعنی قلب کودك وکوچك ونازنین تومیتواند راز درونی مرا ادراك کند.

مهین جان من، نامه ترا ازبالاتاپائین؛ ازپشت ورو، غرق بوسه کردم

من آنجائی را که نشان داده‌ای ماچ کردم . اما نامه خودم را شایسته نمیدانم که بلبلان از برگ گل نازکترت تماس پیدا کند ، راستی من حتی از نامه خودم هم رشك می برم چه کنم حسودم ؛ حسودیم می‌شود که این کاغذ زبان بسته لب ودهان خوش ترکیب ترا لمس کند ، من بقول آن شاعر:

«زرشك پیرهنت پیرهن به تن بدرم که با تودست در آغوش ودوش بردوش است»

مهین نمیدانی چقدر آرزوی دیدار تورا دارم . ای خدا. کاش که تمام عمرم را یعنی هراندازه که باید زندگانی کنم به نیمساعت ، فقط نیمساعت خلاصه میکردند و آن نیمساعت را باتو ودر کنار تو و تنك آغوش تو سپری میساختم. مهین! من بیقرار تو و دیوانه تو ودلباخته توام . مهین ترا میخواهم و ترا ودیگر هیچ. وانتظار دارم که هرچه زود تر وعده ملاقات ترا دریافت نمایم .

بامید دیدارتو وعاشق ابدی تو و پرستنده وجود عزیز تو جهانگیر

این نامه پریرو را چنان مست ومدهوش ساخت که تا یکساعت تمام نمی دانست کجاست وچه میکند و اگرفاطمه سلطان بسروقتش نمی آمد ولباسش را در نمی‌آورد شاید تافردا و پس فرداهم بهمان حال باقی میماند .

بازهم رسوائی

آنجا . ازآن بالا . ازهمانجا که چندسال پیش یك سپیده‌دم بادختر کان هم سال وهمکلاس خود خنده کنان و نفس زنان ببالا میشتافت این دفعه شب هنگام آهسته آهسته بپائین می‌خرامید بااین تفاوت که دیگرصبح نیست ، بلکه شب است وبجای چندتا دختراطواری وخوشگل وشیطان فقط یك پسرجوان باوی دیده میشود .

این پسرزیربازوی عریان ویرا بادست‌راست خود گرفته وباهم یواش یواش از «بند» دربند بطرف «سعدآباد» قدم میزدند ویواش یواش باهم صحبت میکردند . این صحبت آهسته ونامفهوم بود ولی افسرده وغم‌انگیز نبود چون کلمه به کلمه ، جمله بجمله باخنده وقهقهه توام بود . بقول شما باهم «بگوو بخند» داشتند .

مهین که اساسا خوب میخندید یعنی درفن خندیدن صنعت مخصوصی داشت تاجائی که قدرت داشت شمارا تنها شیفته وشیدای خنده خودسازد یکچنین مهین بااین هنرظریف پهلو بپهلوی جهانگیرراه می‌آمد ومیخندیدو گاهی ازفرط نشاط و شادمانی چنان خم و راست میشد که گوئی مست ومشتاق و سرشار میخواهد سر بصحرا بگذارد .

درانتهای سراشیبی بطرف دست راست بپیچیدند ودرلا بلای گلها وسبزه‌های ویلاازچشم همه حتی‌ازچشم‌انداز ستارگان بی‌حیای شب‌هم‌پنهان شدند.

دراین موقع یك اتومبیل سواری دم در ورودی آن باغ باشکوه بازوزه

گوشخراشی ترمز کرد و پس ازچند لحظه دیده شدکه دست مهین دردست مرد سالمند وموقری قراردارد وتقریبا یکپا بزور بطرف اتومبیل کشیده میشود ؛ دیگر صحبت ازخنده وتفریح وشوخی نیست ، خیلی جدی و«سریو» .

این مردوزیرسابق ... بودکه دخترش را پس ازیك جستجوی چند ساعته درآنجا پیداکرده وباخود بمنزل میبرد .

این حادثه درروزی اتفاق افتاده بودکه ورقه طلاق مهین درزندان بامضای شوهربدبختش رسیده وبرای همیشه این دوهمسر ازهم جداشده بودند وبانوی تازه طلاق گرفته میخواست نخستین روز جدائی‌خودرا درکنار محبوبش بشام رساند و فردای آن شب جهانگیرهم بتهمت ناچسبنده‌ای که هرچه بودگناه «بی‌عفتی» بود درمحکمه خلاف محاکمه میشد . آری‌تهمت ناچسبنده ،چون‌عمل‌منافی عفتی‌درمیان‌نبود جهانگیر بیش ازیکماه درزندان بسر نبردولی برای وی دیگرآزادی مزه ولطفی نداشت چون‌آرام روح اودردست پدرومادری‌که برای نخستین بارکمر به مراقبت ونگهبانی یکتادخترشان بسته بودند اسیربند وزندان‌بود .

آشکاراتر بگوئیم‌که این پسر روح وآرام وقراری جزآن دختر نداشت و اگر بنا باشد جهانگیررا به بهشت ببرند ولی دستش از دامن مهین کوتاه بماند آن بهشت باصفا ودلکش جان وی رابیش ازیك جهنم مالامال‌ازآتش وافعی واژدها عذاب خواهد داد . این مسلم است . این محتاج بدلیل‌وبرهان‌ومنطق نیست .

پس وقتی که جهانگیر از مهین دور بماند چه زندان و چه شهر، تفاوتی نخواهد داشت .

دوره محدودیت مهین بطول‌انجامید وروزگاربروی سخت شد . خداوندا به بینید مردم چه میکنند ، بکجا میروندوتماشاکنید «عقل‌روستائی» باچه هیئت خنده‌آوری از«پس»می‌آید .

دخترك را ازنخستین روز زندگی تا نوزده وبیست سالگی‌آزاد آزاد می گذارند وبعد ازاینکه‌آب ازآسیا افتاد وبصره خراب‌شد وهرکارکه نبایدصورت بگیرد صورت گرفت تازه دم اتاقش ژاندارم وپاسبان میگذارند ودامنه‌آزادی وسیع وبی‌انتهای اورا بقدری قیچی میکنندکه اگربخواهد با«رب‌دوشامبر» آنهم چند لحظه لب جوی«ولی‌آباد» قدم بزند هشت تاکشیك وقراول ازجلو وعقبش براه میاندازند .

این کاراگرباابن غلیظی کارخوبی نباشد اساسا بدکاری نیست . بد کاری نیست که‌آدم دخترجوانش را دراجتماع منحوس ومزخرف‌این عصرازدور ونزدیك تحت نظرداشته باشد ولی‌آقای وزیر وشاهزاده خانم‌یك کمی دیر بفکر دختر داری

افتاده بودند وحرف من اینست که این دختر داری با این سخت گیری عجیب ممکن است سرازرسوائی بزرگتری بیرون آورد . حرف من اینست که نباید درمسائل اجتماعی ، درامورزندگی ، دراخلاق وآداب ومعاشرت ، درخوردن و نوشیدن و بالاخره درهمه چیز ؛ افراط وتفریط کرد . بقول سعدی بزرك . نباید « چندان خورد که ازدهان برآید» ونه «چندان که ازضعف ...»

باری یادبر بود یازود . هرچه بودجلوی مهین را گرفتند . ودوروبرش کشیك وقراول ونگهبان گذاشتند وسپردند که اگرآن پسرك بلند قامت درحدود منطقه «ولی آباد» پیداشود بلائی بروزگارش بیاورند که دست ازپا بلند تر برگردد . اما ازاین سخت گیری ها وفشارها واختناق ها چه نتیجه گرفتند شمارا بخدا از من نپرسید ، ازمن نپرسید که این ماجراها بکجا کشید .

بیا برویم

«... مهین ! این نشد . اینکه من دورازتو روزها دقیقه وشبها ستاره بشمرم تحمل پذیر نیست . یعنی من نمیتوانم این دوری وسهل انگاری و بیقراری را تحمل کنم . من نمیتوانم «ازفراق توشب به ماه بنگرم .»

مهین !من وتو بسیار به مهره‌های شطرنج میمانیم که دردست بازیگرروزگار گاهی طرد وگاهی جمع میشویم ولی نباید رضادهیم که نوبت «طرد» اینقدروسیع وطولانی وخسته کننده باشد ، من وتو یك روحیم که در دو بدن قرارداریم ، یك قلبیم که در دوسینه می‌طپیم .

مهین ! من وتو بیش ازیکنفر نیستیم و با این نسبت حساب کن ببین این دوری ومهجوری چقدر برای من گران تمام میشود .

اوه ... ازکجا معلوم است که خود را «لوس» نکرده باشم ، من چه میدانم که توجه سروسری داری ، چه میدانم دل تو بکدام طرف پرمیزند وخاطرتو آشفته کیست .خداوندا فکر اینکه تو مرادوست نمیداری ، فکر اینکه تو بدیگری دلباخته ای وبادیگری روبهم ریخته ای میخواهد مرادیوانه کند .

روح من ! راست باش ، صریح باش ، صاف و ساده بگوآیا همچنان یا جهانگیر آشفته ات وفادار مانده‌ای یانه ومطمئن باش که اگرازمن بیزارشده باشی ازتو گله نخواهم کرد وترا بنام اینکه «زن» هستی وآن قلب بی بندوبار ولجام گسیخته و بحرانی و طغیانی وطوفانی «زنانه» در سینه قشنگت کار می کند خواهم بخشید .

بیا محض خاطرعشق ، محبت ، وفا واگرمذهب وملتی داری بیا ومحض خاطرخدا راستش را برای من بنویس تا من بدانم که آیا اینهمه بیداری شب و

بیقراری روز من پاداش خواهد داشت یا بقول معروف من بیچاره بیهوده « کشک میسابم ».
بیا بامن براستی و صمیمیت گام بردار واگرمرا دوست میداری ازمن دورنگیر.

مهین ! بیا برویم ، بیا ازتهران ؛ ازاین شهرآشفته، ازاین آشفته شهر رخت سفر بربندیم . بیاروی بدیار دیگر گذاریم . بیا تهران قشنگ وشیك وشیوا را برای کسانی که درعشق وزندگانی خودآزادند بگذاریم و بدنبال آزادی خود رو به بیابانها گذاریم .

من که دیگر نمی‌توانم دراین شهر پیش توباشم وازدیدارتو بی بهره بمانم، من نمی‌توانم ، گشت وصفای شمیران وآن سبزه‌ها وگلها وجویبارها را بی‌تو ببینم، من قدرت ندارم فیلمهای قشنگ سینما را به تنهائی تماشا کنم ، من در لاله‌زار واستانبول وخیابان های باصفای اینجا دور ازدوست ممکن نیست قدم بگذارم و بالاخره من بی تو نمی توانم زندگی کنم واگرتو بامن همراه نباشی تك وتنها سر بصحرا می گذارم وافسانه فرسوده مجنون را ازنو شیرازه می بندم . مهین ! من به مشهد خواهم رفت وروز چهارشنبه ساعت شش بعد ازظهر درمیدان « دروازه شمیران » یك ساعت بانتظار تو خواهم ایستاد .

ممکن است تو نتوانی ویا نخواهی بفریاد من برسی و جان مرا بخری گله نمیکنم وترا می بخشم اما اگرخبر مرگم بگوش تورسید تمنا میکنم که بخاطر جوانمرگی من حتی یك لحظه هم افسرده وغصه دار نمانی .

مهین ! من ترا بخودکشی تهدید نمیکنم واصراری ندارم که تصمیم خود را برخ زیبای تو بکشم ودست وپامیزنم بلکه فراموشت کنم ولی درآن موقع که دست وپازدنم بیهوده مانده ونتوانستم مهرتورا ازلوح ضمیرم بزدایم چاره‌ای جزنابود ساختن خود نخواهم داشت .

مهین ، بازهم تکرارمیکنم که روزچهارشنبه ازساعت شش تاهفت بعداز ظهرمن درآنجاچشم براه توایستاده‌ام ودیگرازساعت هفت به بعد سراغم را در این دنیا مگیروجهانگیرخودرا ازجهان مخواه . اگردرآن ساعت مرانبینی دیگر تا ابد مرانخواهی دید قربان شکل ماه تو میرود جهانگیر

* * *

صبح چهارشنبه بحمام رفت وپنهان ازهمه چند دست لباس ومختصری ازضروریات شخصی خود را برداشت وروبهمرفته دوتا جامه‌دان کوچك برای خود بست وهنوز ظهر نشده آن دوجامه‌دان درسمساری ابتدای خیابان هدایت به‌وسیله « فاطمه سلطان » سپرده شد و بعد باتاق خواب خود پناه برد . اما بجای خواب در غرقابی از اندیشه وخیال فرورفت.

مهین در آن روز برای اینکه مشت خود را باز نکند سر میز ناهار حضور یافت اما بعد از صرف غذا حتی یك چشم هم نتوانست بخواب رود.

مهین تصمیم بزرگی گرفته بود. مهین میخواست در طول چند ساعت فکر کردن تصمیم بگیرد که یکباره چشم از پدر و مادر و فامیل و آشنایان و شهر و دیار خود بردارد و دل از هرچه دلبستنی و خواستنی است بکند. این تصمیم کار کوچك و سبکی نبود:

ـ ... میگویند. «دیدی چطور شد؟ اینطور شد، دیدی بالاخره چه کرد؟ این کار را کرد، آن بلا را بر سر شوهرش آورد و این لکه را بدامن خانواده ای که سالها در این کشور با تشخص و شهرت و حرمت و آبرو زندگی کرده اند گذاشت دیدی ... عاقبت مهین را تماشا کردی... مردم درباره من چه چیز خواهند گفت، حرفها خواهند زد، و بالاخره یقین خواهند کرد که من فاحشه شدم و در مقابل این گفتگوهای پیدا و پنهان و سر گوشی ها و پچ پچ های راه و نیمه راه «شاه جان» چه جواب خواهد داد و یگانه دختر تیره بختش را با چه معجزه تبرئه خواهد کرد.

مهین سکوت کرد. حق داشت سکوت کند. شهرت پر افتخار پدر. قلب مهربان مادر. آبرو و حرمت فامیل. اینکه خود یکی یکدانه و دختر منحصر بفرد یك خانواده است. اینکه دیگر باید برای همیشه نامش را از سجل یك دودمان متشخص حذف کند. اینکه برای ابد تاریخ قومی را ننگین و آلوده سازد. اینکه بدنبال یك سرنوشت مجهول می رود و بالاخره این ها، این «صغری» ها و «کبری» ها، این منطق ها و برهان ها دست هم گرفته قلبش را فشردند و چشمان قشنك او را از اشك لبریز ساختند.

مهین پشیمان شد که چرا عجله کرده و جامه دان خود را از خانه بیرون برده است و حالا چه کس میتواند این بسته های خجلت زده و شرم آلوده را دوباره سر جایش برگرداند آیا فرصتی دیگر بدستش خواهد رسید که گره بادست خود بسته را همچنان با دست خویش بگشاید؟

باچشم همچشم ها و مراقبت نگهبانان چه میشود کرد.

معهذا تصمیم گرفت و یا خواست تصمیم بگیرد که دوباره بسمسازی مراجعه کرده و آنچه را در آنجا سپرده پس بگیرد و حتی :

ـ فاطمه سلطان . فاطمه...

وحتی یکی دو نوبت هم خدمتکارش را صدا کرد ولی چه زود بخاطرش رسید که جهانگیر چشم براه است . منتظر است. جهانگیر یکساعت تمام اتومبیل را در آنجا نگاه خواهد داشت و اگر این یکساعت این نوبت کوتاه بسر رسد دیگر تا قیامت

اورا نخواهد دید ودرصورتیکه خدای نخواسته وضعیت بدین شکل درآید دیگر زندگانی برای وی ارزشی نخواهد داشت ،دیگر عمر آینده او چه شیرین وچه تلخ بیهوده خواهد بود . وانگهی این بی اعتنائی خون ناحقی هم بخاك خواهد ریخت. آخر اینکه خیلی بدجاست جوانی را در آغاز زندگی اززندگی بی بهره سازد آن هم جهانگیر .

اینموقع بخاطرش آمدکه جهانگیر جوان است ، آرزومند است ، شاعر است و شاعرمنش و شیدازده و گرم و مهربان است حیف است که چنین قلب با حرارت و سرشار بناکامی از میان شکافته شودوجوانمرك دردل خاك فرورودحیف است،حیف است ،بخدا حیف است.

ناگهان فریاد کشید:

-حیف است ،بخدا حیف است.

به ساعت نگاه کرد. بیش از چند دقیقه بوقت نمانده بود، نگاه مست کننده اش سرزده برصفحه ساعت لغزید .آه...دارد دیر میشود ، دیگر بیش از چنددقیقه به وقت باقی نمانده است خداوندا...

چه سرتان را بدرد بیاورم که مهین ساعت‌هادر گوشه اتاق باعشق ووجدان واحساسات خود در مبارزه بود.

دخترك تمام عواطف طغیان کرده وسررفته خود رابجان هم انداخته وخود بیك چنین جنك وجهاد عجیب تماشا میکرد.وی محو تماشای فکر خود، یك مرتبه بگوشش رسیدکه ساعت زمزمه میکند،ساعت حرف میزند ،دل ساعت،دل بیقرار ساعت ، لحظه بلحظه صدا میدهد، بصدای ساعت گوش داد:

-مهین! مهین! برخیز! برو،آنجا، جهان' جهان،عشق ،عشق،عشق ،برو،برو ، نترس ،برو...

شتابزده لباسش‌را پوشید و چند دسته اسکناس راکه نمی‌دانست چه مبلغی است باعجله درلای کیفش جای‌داده و چهارپله یکی ، از بالاترین طبقه عمارت بپائین آمد ،خوشبختانه . . و بگذارید بگویم بدبختانه حیاط خلوت بود ودم‌در باغ هم هیچکس دیده نمیشدومانعی درپیش پای وی نبود.

هنوز بیست دقیقه بساعت هفت مانده بودکه جهانگیرومهین تهران‌راترك گفته بودند.

ازغوغا بدور

آنجا جای خوبیست،مشهد را میگویم ،مشهد سرزمین مقدس ومبارکیست، مشهد شهرعشق وشعر وادب وعلم وفرهنك است.معارف ایران برای همیشه گروگان

مساعی فراموش نشدنی علمای خراسان است و شهر مشهد مکتب مرکزی و کلاس نهائی آنجاست ،وممکن استهم اینطور فرض کنید:

مشهد جای خوبی نیست ، شهـر شعر و عشق و ادب نیست ، مدرسـه فضیلت و کمال نیست و بالاخره خرابه ایست ازخرابه های ایران باستان ، اما هرچه باشد برای « مهین » خوشتر از هردو جهـان آنجا بود ، که اورا با جهانگیر «سروسودا» بود ، اوچکارداردکه اینجا تهران یامشهد یاشیراز است

آنجا که دوست بادوست همسایه و همخانه و هم آغوش است اگربقول مولوی در « قعرگور » هم باشد از بهشت قشنك خدا دلکشتر و دلگشاتر و با صفاتر خواهد بود . وی میگوید :

هرکجا تو بامنی من خوشدلم　　　　گربود در « قعرگور » ی منزلم

باری آنجا « مشهد » بود واین دوقلب ماجرا دیده ودوری کشیده شهر مشهد را که دور از غوغا و هیاهو و همهمه تهران بود برای عشق خود خـانه مناسبی یافته بودند .

از تهران دیگر خبری نبود وآن خانواده متشخص که یگانه دخترش رااز دست داده بود انکار ، نه انکار ،کوچکترین صدائی از یك چنین حادثه‌ای هول-انگیز درنیاورد ، مثل اینکه از روز نخست دختری بنام «مهین» درآن دودمان بوجود نیآمده بود ، خانم فرار کرده و درکنار دریا از اغیار دورگرفته گاه و بیگاه یاد تهران میکرد وبهوس آن شهر شورانگیز وییلاقهای باصفا وخیابان-های شلوغ و پرسر وصدایش یك لحظه اندیشه ناك میماند اما این اندیشناکی بیش ازچند لحظه نبود ، یك بوسه از دهان جهانگیر ، یك گردش تا «باغ‌ملی» یك درشکه سواری تا « کوه سنگی » کافی بود دل تنك وخاطر گرفته‌اش را خوشحال وخرسند سازد . اما یواش یواش این شوخیهـا و خوشمزگیهـا میرفت کهنه شوند ، یواش یواش پرده از چهره هولناك حقیقت بکنار میرفت و منظره خشك وزننده ای را از ماورای رنك و روغن خیال جلوه‌گر میساخت . تماشای ایـن منظره خیلی آسان وقابل‌تحمل نبود . وغرق شدگان دریـای احلام و آرزو سر ازگرداب آن رؤیای عمیق برآوردند.

حقیقت ، آری حقیقت ، یعنی زندگی و مقتضیـات زندگی ، یعنی آن‌عوامل محسوس و سرسخت وخیره چشم که در ماورای خیال قـرار دارند وآدمیزاده هر کس باشد ودرهردنیا بسر ببرد وتا هراندازه که درویش و مستغنی و منیع‌الطبع بـاشد بازهم بدان نیازمند است . همین برنج وروغن وکشك و پشم و نـان و آب ، همین ها را می گویم .

از میلیاردرهای امریکا باآن تجملات و تعارفات شروع کنید وبه‌هندوی مرتاض آسیا برسیدکه با یکدانه‌خرما یکهفته امرار معاش میکند هرکس که باشد بیش و کم بدین سکه‌های سپیدوزرد واین صفحه‌های عکس دار ومارك‌دار و نمره دار احتیاج دارند وچاره‌ای جز این نیست که « پول پله » ای بچنك آورده و زندگی را اداره کنند ، این « زندگی » ای لعنت و نفرین براین زندگی.

* * *

پولها تمام شد وکار بفروش جواهر و طلا وزر و زیور رسید وسرازلباس و اثاث و لوازم ضروری درآورد و این هم روبزوال و نیستی میرفت کـه تازه مست‌های عشق هوشیار شدند !

جهانگیر بیکاربود زیرا دستهائی درتهران بکاررفت و رشته درآمدش‌را از صندوق وزارت فرهنك برید . اوکه صنعتی وهنری نمیدانست تا دست بدامن صنعت خویش بیفکند و اهل بست وبند ودلالی ورمـالی نبود که از هر بازاری طرفی به بندد حتی طفلك توش و توانی هم‌که بدرد حمالی بخورد درخودنمییافت راستی چقدر بدبخت بود کـه بیش از هیجـده سـال تحصیل و یك تیتر لیسانس سرمایه دیگری نداشت .

همه شب تهی‌دست وشرمسار بخانه برمیگشت وهمه روزه غصه‌دارودلتنك ازخانه بیرون میرفت اما « مهین » چندان غم نمیخورد .

مهین هنوز مخمور عشق و مجذوب وصال بود . با فروش طلا و جواهر حتی پیراهن های غیرضروری خود بند وبساط را هردفعه رنگین‌تر می‌چید و هر روز از روز پیش شوهر محبوبش راگرمتر وچسبنده‌تر می‌پذیرفت ...

مهین اساسا درپیش جهانگیر لب‌بشکایت نمیگشود وبا اینکه دل‌نازنینش گاه‌گاهی بهوای تهران پرمیزد نام تهران را بزبان نمی‌آورد وسعی میکرد کـه اصولا سخنی ازآینده و احتیاجات آینده درمیان نیاید تـامبادا جهانگیرازصحبت های عادی وطبیعی وی مکدر شود. ولی‌مگر این « تی‌تال » ها وسرگرمیها زنك‌کدورت از خاطر آن پسرك تیره بخت میزدود ؟ مگـر جهانگیر میتوانست شخصا خودرا فریب دهد واز ادراك حقایقی که جانش را بآتش وخون می‌کشید خودرا باز دارد ؟ هرگز ...

یك مرگ یك بدبختی

ـ اوه . جهان ! توکه اینقدر « اخمو » وبداخلاق نبودی .

این چیست که می‌بینم همیشه افسرده وهمیشه پژمرده بنظرمیآئی مثل‌اینکه کم‌کم ... نه ! این مردها چقدر بدجنس وبیوفا هستند . راستی جهانگیرمیخواهم

اینطور فکر کنم که دارم یواش یواش دلت را میزنم .

جهانگیر لبخند دردناکی زده و در حالی که چشمانش غرق اشك بود مهین رادر آغوش کشید وهمچون روزهای نخستین عشق، بردهانش یك بوسه گرم وشیرین و طولانی گذاشت .

ــ چه میگوئی عزیزم ! چه فکرمیکنی مهین ! زیردل وروی دل یعنی چه؟ این چه خیالهاست که بمغز خود راه میدهی من اگر ...

یك چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :

ــ ... من اگر گاهی پژمان وپژمرده بنظر میآیم بیش ازهمه چیز بتوفکر میکنم ، من فکرمیکنم که دختر متشخص و نازپرور و نازنین را از تهـران به مشهد به شهر غربت وآب وخاك دوردست آورده‌ام که همچنان قرین نازونعمت باشد وازاینکه می بینم . واز اینکه می بینم ...

مهین دیگرمهلت نداد وی حرفهای خودرا تمام کند. آنقدرماچ وبوس وقلقلك و ادا واطوار بکار برد که بیچاره درد دل خود را فراموش کرداما این فراموشی هم چندان دوام نیافت.جهانگیر تنها شد وبفکر بینوائی خود افتاد.

جهانگیر بی پول بود، بیکار بود، بیگانه بود.دلش می‌خواست غرق سکه و اسکناس باشد و زیر پای مهین را همه جا بـا طلا و جواهر فرش کنـد ، این آرزو برایش مقدور نبود ، سهل است حتی نمی توانست یك دینـار هم از یك گورستانی بچنك آورد تا مثلا یك هدیه کوچولو و نـاچیز جهت خـانم خود خریـداری نمـاید .

یك چند روز گذشت و به جای اینکه وضع زندگی بیشتر رو به وخامت رود بر خلاف انتظار روبراه تر و منظم تر شد . « جهان » می دید که کار و بار خود بخود دارد خوب می شود مثل اینکه « دستی از غیب » برون می آید و« کار »ی می کـند و سروصورتی بدان معیشت آشفته می بخشد ، این وضعیت دیگر خیلی عجیب بود.

جهانگیر می دانست که جواهر و زینت مهین همه به فروش رفته و حتی یك طاقه پالتوی پوست گرانبهایش هم به سمساری گذر تقدیم شده است ومی-دانست که این آخرین کالا بودکه باید فدای شکم شود، دیگر روزنه امیداز هرسو بسته بود . پس‌ازاین بندوبساط ازکجامی‌رسدواین سفره‌رنگین راچه کس پهن می-کند،وحتی این‌ظرف‌های بلوری وچینی،ازقلب‌خود میپرسید :

ــ آن پیراهن قشنك را مهین ازکجاآورده وگلوبندطلایش‌را در مقابل چه چیز خریده است.«او» که پول نداردباچه معجزه‌خانه‌ای را اداره می کند؟ آیا از

تهران پولی،چکی ، براتی برای مهین رسیده ؟اینکه محال است چون مطمئن بود که هیچ رابطه چه مستقیم وچه غیر مستقیم درمیان برقرار نیست.

آیادرشهرمشهد باقوم وخویش دورافتاده و ثروتمندی برخورد کرده ومحرمانه خودرا شناسانده و کمك ومساعدتی خواسته است.اینهم بافکرش جوردر نمی آمد، چون اطلاع داشت که خانواده وزیر...دراین شهر باهیچ کس نسبت وارتباط وحتی آشنائی مستقیم هم ندارد. پس... پس...

مغزجهانگیر داغ شد و شقیقه هایش صدا کرد و بندبند اعضایش بدست لرز و تشنج افتاد و از فرط ترس وخشم وغیرت خواست سکته کند:

-.پس زیر کاسه نیم کاسه ایست. زیر کاسه نیم کاسه ایست.

-ای عجب!چه خوب حدس زده بودم.

جهانگیر که خود را در گوشه ای پنهان کرده بود مهین را دید ، دید که با توالت متین شاعرانه ای مخصوص به خود درشکه ای را صدا کرده و شتاب-زده رو بسمتی که تقریبا در گوشه شهر افتاده است میرود و دستور می دهد که اسبها را تندتر برانند.

جهانگیر از اینکه بقول خود ، « خوب حدس زده بود » خندید اما چه خنده‌ای تلخ و ناگوار. ودر عین حال اشکش سرازیر شد یعنی گریه کرد. یعنی هم خندید وهم گریه کرد برای اینکه به بیوفائی وخیانت محبوب خود،معشوق خود ، خانم خود روشن وآشکار پی برد.

جهانگیر بیاد مهری ناکام افتاد وپیش خود گفت مهین ومهری ،مهری و مهین ،اگر یکی نباشند ازیك جنسند واین جنسیت کافیست که هردورا بیك سرنوشت سوق دهد ،مهین،مهین بمن خیانت کرد وبمن خیانت می کند وهمچنان خیانت خواهد کرد، من باید او را پیش از این حرفها می‌شناختم .از آنموقع که شوهروفرزند وخانه وخانواده داشت باید اوراشناخته باشم،زنی که باآن زندگانی ودم ودستگاه صرفا بخاطر عیش و نوش وخوشگذرانی و.. چرا نگویم شهوترانی پشت پا بهمه چیز بزند وحتی شخصیت خود را در راه دلخواهش فداسازد بامن چه سازگاری خواهد داشت . من ، من لات ولوت ،من گمنام وبی نشان را چرامسخره نکند،چرا سرمن کلاه نگذارد،چرا ،چرا...؟

* * *

آن روز تا بشام این پسر نه خورد و نه نوشید، ونه قرار گرفت ونه آرام یافت وغروب هنگام یکساعت پیش از موعد مقرر به خانه آمد ، هنوز مهین نیامده بود .

صدای سم اسبها و «تق و توق» چرخ درشکه جهانگیررا ازغرقاب فکرو خیال بیرون کشید و بالاخره درکوچه هم صدا کردومهین مست وخندان از پله ها بالا آمد ودرخلال کندن لباس جهانگیر را بحرف گرفته بود. اما جهانگیر. . ! پسرک خاموش بود . بالاخره حوصله اش سررفت وتصمیم گرفت از «او» ازعزیزترین کسانش که مهین خانم باشد ماجرای درشکه سواری را بازجوئی کند.

-مهین. . . .

ماهروآن نگاه گیرا ودلربا را بجانش انداخت و بعلامت مهرولطف وعشوه ونازولبخند بانمکی هم بر کنارلب گذاشت ، یعنی . . ؟ یعنی :

-چه میخواستی بگوئی!

جهانگیر قدری این دست وآن دست کردو بعد گفت:

- مهین راستش را بگوازصبح تاحالا کجا بودی؟

« او » که منتظر یك چنین سئوال بود و خود را آماده کرده بودکه راز پنهانش را از وی برای همیشه پوشیده بدارد با خونسردی شانه هایش را بالا انداخته و گفت :

-اوه، چه سئوال عجیبی . به ، این هم شدحرف؟راستی راستی که . . .

-آخر من باید بدانم که همسر من چکار می کند ، کجا میرود و با چه کسانی معاشرت دارد.

مهین همچنانکه پشت به جهانگیر بازلف های خود ور می رفت بی آنکه روی خود را بر گرداند گفت:

-اگرچه خیلی زیاد هم این دانستن لازم نیست ولی من بخاطرتو. بله، مخصوصا بخاطرتو که خیلی پیش من عزیز است بروزمی دهم و . . . وراستش را برای تو می-گویم. راستی اینکه جهانگیرعزیز! من بگردش رفته بودم.

اوه...اینهمه طول و تفصیل برای یك جواب .

این طول وتفصیل را اگر بحساب مسخره نگذارد شما بگوئید چه محملی میتواند برای آن بتراشد .

جهانگیرمنتظر بودکه درمقابل سئوال خود یك پاسخ حسابی دریافت کند و تقریبا حساب زندگانیش راتصفیه نماید . اینهم شدجواب :

- من بگردش رفته بودم .

گردش ؟! ازصبح تاغروب . چه گردشی ، باچه کسی، یك قدم جلو گذاشته و بالحن پرخاشجوئی گفت :

- نه خانم عزیز! این نشد ، شما باید راستش را بمن بگوئید که کجا رفته بودید،

باید راست" بگوئید .

- واخ اینقدرسخت نگیر. ترابخداآقای جهانگیزخان اینقدرجوش نزن .

درست ایـن همان لهجه وهمان لغت بودکه شب هنگامی ، مهین خانم در برابربازجوئی سروان«ل» تحویل داده وآن حادثه خونین را پدیدآورده بود .

ــ خانم ! من باشما دعواندارم ونسبت بشما نمی‌خواهم اعمال نفوذ وقدرت کنم یعنی نمی‌توانم ، چون من برای شما شوهر ، شوهری که «شوهر» بشماربیاید نیستم تا از زن خود بازجوئی و استنطاق کنم ولی در عالم دوستی و رفاقت ولااقل همسفری وهمکاری بخوداجازه میدهم بپرسم که‌از صبح تاکنون کجا تشریف داشتید وشما باید خودتـان را مکلف بدانید که بیك چنین سئوال دوستانه جواب دوستانه بدهید نه آنکه ادای مرا دربیاورید .

مهین دراین موقع روی خودرا بطرف وی برگردانید و بزور یك نگاه عمیق رشته سخنش راکوتاه کرد وبعد خودرشته سخن را بدست گرفت :

ــ ببین جهانگیر! شماکه یك روز رفیق من بودید و امروز همسرقانونی ومشروع من هستید در زندگی زناشوئی نباید حسابها را باهم مخلوط سازید . شمـا نبایدپرونده‌های خصوصی زن وشوهررا روی هم بریزید . این درست‌است که من وتونسبت بیکدیگرمحرم و همدم وهمرازیم ولی نباید فراموش کنید که درعین حال اسرارخصوصی ما تنهابخودما تعلق دارد وبهیچکس مربوط نیست . آقا ببینید اگرتغیرمن درست وکافی‌مقصودمرا نمیرساند باید ببخشید من‌میخواهم بگویم . دوستی ورفاقت بجا ، عشق وصمیمیت بجا ؛ زن وشوهری‌بجا ، بالاخره برادری بجا اما«بزغاله یکی...» حقیقت اینست که من نمیتوانم شمـارا ازحدودی که درعالم عشق وزناشوئی گذاشته شده اینطرف تربیاورم ، یعنی‌صلاح نیست ، می‌فهمی‌مصلحت نیست که توهمه فکروهمه کارمرا بدانی‌چون احساس میکنم که‌این دانستن بحال توسودی‌نخواهد داشت‌و اصراری هم‌ندارم که سرازاسرارتودربیاورم.

آری صلاح اینست که ... اینطورباشد اما بتواطمینان میدهم وقسم یاد می کنم‌که درباره تو خیانت نمیکنم ورازپنهان من یك سرسوزن مربوط به عشق و محبت نیست ، بیك چیزهائی مربوط است‌که فقط بشخص خودم تعلق دارد ... فقط بشخص خودم .

جهـانگیرکه پریشان بود . ازاین‌سخنان درهم‌وبرهم، پریشان‌ترشد وهرگز متوقع نبودکه مهین رازپنهانی مربوط بشخص خود داشته‌باشد ودرکتمانش‌اینهمه اصرار وپافشاری نشان دهد .

شام درمحیط ساکت وافسرده‌ای صرف شد وبااینکه تخت خواب این زن

وشوهرجوان درنزدیکی وتقریبا چسبیده بهم قرارداشت جهانگیرخود را تنهای تنها می‌دید وپس‌از مدتی عشق وشیفتگی وحتی ازدواج برای نخستین بار مهین را نسبت بخود بیگانه ونامحرم یافته بود

وی تاسپیده دم یك چشم‌بخواب نرفت وهنوزخورشید ازگوشه افق دیدار ننموده وی رخت خواب راترك گفت وپیش ازصرف ناشتائی از منزل بیرون رفت

* * *

۱۲ آذر ماه

مهین ! بس است . دیگرچیزهائی راکه نباید بفهمم فهمیدم وآن رازپنهان تراکه «فقط بشخص تو مربوط بود» کشف کردم‌ومتاسفانه دریافتم‌که‌این «راز» بمن هم ارتباط دارد .

مهین ! من ترادیدم ، تراباآن جوان بلند بالاوقهوه‌ای پوش‌که‌کیفی هم دردست داشت وپهلوبپهلوی توازخیابان «حرم» رو بیالامیرفت دیدم . دیدم‌که صحبت‌کنان ولبخند زنان میرفت وجزهمدیگرهیچ کجارا نمیدیدید . من‌ازاین‌لبخند ها وصحبتها بیادخودم افتادم . یکروزاگرفراموش نکرده باشی من وتوباهم از خیابان لاله زار تادروازه دولت و ازآنجا بطرف شمیران ازکنارآن درختها و جویها شاید بیش ازچندکیلومترراه پیمودیم وبیش از هزارنفر زن ومرد وبچه و بزرك ازپیش ما رد شدند ما از جلویشان عبورکردیم ولی نفهمیدیم‌که تاکجا راه رفتیم ونه تشخیص دادیم‌که باچه‌کسی طی‌این راه دور و دراز روبرو شدیم . من وتو درآنروز احساس خستگی وملال نمیکردیم زیراپنهان ازهم «راز»ی نداشتیم من ازتماشای شماباآن‌آقا بیادخودم افتادم اما بحال‌خودتاسف نخوردم چون‌کارم ازاین‌کارهاگذشته وقوایم ازدست رفته وتکلیفم معلوم‌شده است ، من حتی‌رشك هم نبرده‌ام چون اعتراف میکنم‌که دیگرلایق همسری تووشایسته هم آغوشی تو نیستم . من‌اگرازمشاهده این منظره غصه دار و دلتنك شدم فقط بخاطرآن جوان بیچاره بود ،آن بیچاره‌که دوماه دیگر بروز من خواهد افتاد و هم چنانکه من بدنبال «لالا» رفتم او هم بدنبال من درازخواهد شد ونوبت خود رابه قربانی چهارم خواهد بخشید .

جهنم برود بچشد وبکشدوچشمش هم کورشود چنانچه من وآن‌سربازبدبخت چشیدیم وکشیدیم وچشم ما هم‌دست‌آخر کورشد .

مهین بیش ازاین سرنازنینترا بدردنیاورم ووقت عزیزتراتلف نکنم دیگر مرانخواهی دید ودیگرجهانگیر مزاحم تو نخواهد بود امایاورکن‌که باهمه این

ماجری بازهم ترا دوست میدارم . ترا دوست میدارم .

ترا دوست میدارد . جهانگیر

چه خواهم کرد ؟

روزدیگر پیش از ساعت هشت مهین لباس پوشیده وشیك وبیك ازخانه بیرون رفت وچون کمی باجهانگیر دعواومرافعه کرده بود اندکی دلتنك بنظرمیرسید مهین رفت . مهین باکبریا وناز وعشوه فراوان بر بالش مخمل درشکه لم داده ودرهمان سمت که صبح روزپیش ناپدید شده بودناپدید شد وبدنبال کارش رفت وجهانگیر را غرق دردریای فکروخیال وهم وغم تنها گذاشت .

« - خداوندا بکجا میرود . خوبست من از او تعقیب کنم بلکه ازمحل وعده و ملاقاتش نشانی بدست آورده ورفیق جدیدش را بشناسم . اگرمیتوانم با «او» گلاویز شوم . یا خودرا نابودکنم ویا «او» راازمیان بردارم و.»

ای عجب ! سروان «ل» هم درآن شب گدائی ابتدا بفکر کشتن جهانگیر افتاده بود اما چه زود بخاطرش رسیدکه «جهانگیر» یکی دوتاوده تاو بیست تا نیست . این « جهان » نشد بجهنم جهان دیگر ، این نرهغول ازپای درآمد غمی نیست و نرهغول های دیگرهمچنان برپای وبرجای قراردارند .

جهانگیر پیش خود با آن هیکل نازك ونارنجی و شاعرانه میرفت ، با نره قلندری که رفیق نوین مهین است دست بگریبان شود و باحتمال هفتاد وپنج درصد خودرا شهید سازد واگر بیست وپنج درصد دیگر توانست معجزه کند « نرهقلندر » را ازمیان بردارد ولی فکرش بافکر آن زندانی تیره بخت هم افق و همآهنك شده بود .

چه حاصل ازاینکه پنجه درخون مردم فرو ببرد یا درموج خون خود فرو رود ، این مهین است که هوس میکند ، که عشق میورزد ، که دل میرباید ، که خانمان برمی اندازد .

چه میشود کرد ، با اوچه جهاد وجنگی میتوان برانگیخت .

برای نخستین بارازغلط کردنش پشیمان شد ، ازاینکه خانوادهای راننگین و دودمانی را پریشان ساخت پیش وجدانش خجالت کشید .

پشیمان شدکه چراازسرنوشت دیگران درس عبرت نیاموخت وچراشوهر نخستین مهین برای وی سرمشق زندگی قرار نگرفت .

او اگر صفا ووفائی داشت دستکم بامحرم خود ، باهمدم خود با پسر عموی پولدار وخوش هیکل وسرو وضع دار خود بسر میبرد واینکاررا نمیکرد این کار را نمیکرد ، از راه به بیراهه نمیرفت واساس زندگانیش را واژگون

نمیساخت و شهین بی‌گناه را بدم کارد جلادی پدر نمی‌انداخت

بیاد شهین افتاد ومردیِ بدان قد وقواره سخت متاثر ومنفعل شد ، آخر او چندبار این دخترك را درآغوش خود نشانیده ودست محبت برسر وچهره‌اش کشیده بـود .

بیادش آمدکه شهین قشنك بود ، تمیز بود ، شیرین‌کار وشیرین زبان‌بود شهین گناهی نداشت شهین همچون‌بره مظلومی که‌درمبارزه دو پیل‌دمان‌زیردست‌وپا لگد مال شود بناحق ازبین رفته بود ، شهین خون ناحقی بودکـه برخاك‌ریخته شده وبایدآنقدرخون بربالای اوافشانده گردد تاازجوش وخروش‌بازایستد.

* * *

چه وقت است نمی‌داند . فقط راه میرود . گرسنه است ؟ نه ! تشنه‌است؟ نه ! چه میخواهد ؟ هیچ . چه آرزو دارد ؟ هیچ آرزوئی ندارد جز آرزوی‌مرك میخواهد بمیرد و رقیب را نبیند. میخواهد درپناه مرك ازعـذاب وجدان ایمن بماند میخواهدخون خودرا برقربانگاه شهین معصوم بریزد تا خونبهای اورا به پردازد ، مگرنه اینست‌که او دراین ماجرا گناه بزرگی‌را مرتکب شده ودراین جنایت شصت درصد مسئول بوده است

راه میرفت . بازهم راه میرفت . ازیك خیابان ده مرتبه عبورمیکردودر پیچ وخم یك‌کوچه ده بار به‌پیچ وخم می‌افتاد .

ناگهان برسر جای میخکوب شد :

ـ اوه ... فهمیدم . همه چیز را فهمیدم ، دیدم ، پیداکردم ، شناختم این مهین من است که باآن فکلی خوش انـدام و خوش لباس دوش بدوش هم راه میروند ، صحبت میکنند ، گاه وبیگاه حرفهایشان هم باخنده وشوخی توام است ای عجب هم اکنون درشکه خواستند ؛ برای‌کجا ؟ معلوم نیست، شاید بکوه‌سنگی خواهند رفت ویا ...

با خشم جنون‌آمیزی فریاد کشید :

ـ ... ویا بیك جهنم دیگر .

و آنوقت حیران و اندوهناك آهسته گفت :

ـ دیگر بمن مربوط نیست .

و اگردرآنموقع که جهانگیر بااندام لرزنده ومرتعش براه افتاد وپیش خود حرف میزد شمااز کنارش می‌گذشتید حتما می‌شنیدیدکه ازقلب خودمیپرسید:

ـ تکلیف من چیست ؟ من چه خواهم‌کرد ، چه خواهم‌کرد ؟

این خبر ناگوار!

« مهین » درآنشب تاساعت ۱۲ بانتظار شوهر بیدار بود ولی ازجهانگیر خبری بدو نرسید. ناچارشام مختصری خورد وروی تختخوابش درازکشید.

هرچه خواست بخوابد خوابش نمی‌برد. بطورمبهم میدانست که جهانگیر ازاو دلتنك واز زندگی‌خویش نا راضی است ممکن‌است همین دلتنگی و ناخشنودی وی را بدین فکر کودکانه انداخته باشدکه برای خانم خودش قهر کند ولی می‌گویند قلب زن آئینه الهام آسمانهاست. قلب مهین که درقلب تیره شب به‌سوز وگدازافتاده بود استحقاق داشت يك لحظه نور وجلوه‌ای بخودگرفته ودریچه‌ای بروی معارف ملکوتی بگشاید و بقول شما محل‌الهام الهی قرار گیرد.

مهین سخت خودرا مضطرب و نگران می‌دید. مهین میترسیدکه غیبت‌جهانگیر مقدمه پیش‌آمدناگواری باشد هرچه غلط واغلط زدبیکردلارایش خسته نشدوهرچه بیداری کشیدچشمان خمارش بخواب نرفت. مهین تاطلیعه خورشید یکلحظه چشم برهم نگذاشت ودیدکه با همه ضعف و خستگی اشتهای خوراك نداردحتی‌میلش نمی کشدکه‌لااقل يك فنجان شیر بنوشد.

مهین در آن روز ناچار شد که‌کار روزانه اش را نیز ترك گوید زیرا سخت‌کوفته و مانده بود.

آری پریرو درآنروز به بیمارستان نرفت. مگر شما نمیدانید که مهین، مهین با آن ناز و نعمت و شرف و شخصیت اخیرا پرستار بیمارستان شده بودتا زندگی خود و شوهر ازکار مانده خویش‌را اداره نماید.

مهین پرستار بیمارستان بود و همه روزه ازساعت هشت صبح تاشش بعداز ظهر با رو پوش و دستکش سپید بپذیرائی بیماران سرگرم بود و نمی خواست جهانگیر را ازاین فداکاری بیمانندش آگاه سازد.

مهین همه روزه بوسیله درشکه ببیمارستان میرفت و شوهرش را گیج و سرگردان بجای میگذاشت وباو نمی‌گفت که چکار می‌کند وکجا میرود و بچه‌چیز سر گرم است.

مهین درعصر همانروز با پزشك مریضخانه به بالین بیماری خطرناك می رفت و دست و پا گم‌کرده در کنار آن طبیب میان درشکه افتاده بود تا خدمت شایسته‌تری انجام داده و سابقه روشن تری در پرونده خدمت خویش بنفع خود و شوهرش بوجود آورد و درنتیجه حقوق بیشتری دریافت‌کند و زندگانی مجلل‌تر و آسوده تری برپا سازد.

ولی جهانگیر مثل شما درباره آن زن ماهرو بناحق سوء ظن برده بود،

او فکر کرده بود که مهین «رفیق» گرفته و از منبع نامشروعی خود و شوهرش را اداره می کند.

جهانگیر دیگر نمیدانست کجا میرود و چکار می کند. رفت و رفت و چند ساعتی هم راه رفت وهنوز شب نشده نابود شد و ازخود جز یك پیکرجان باخته و از حس وحرکت افتاده و یك خبر ناگوار برجای نگذاشت، یك پیکر رنجدیده و افسرده برای خاك ویك خبر ناگوار برای مهین.

* * *

ازطرف کلانتری ناحیه به اداره شهربانی گزارش میدهند:

«محترما بعرض میرساند ساعت پنج ونیم بعد ازظهر امروز جوانی مجهول‌الهویه درپشت دیوار مسجد ... بوسیله طناب خودکشی کرده است واحتمال میرود نام وی «جهانگیر» باشد و این احتمال هم مستند به چند قطعه کارت ویزیتی است که ازکیف کاغذی جیب بغلش حین بازجوئی بدست آمده‌است وسند دیگری از هویت ومحل اقامت او دردست نیست.

جنازه پس از انجام تشریفات قانونی بخاك سپرده شده و قضیه تحت «پیگرد» قرار دارد. باتقدیم احترام. سربهر ...

«پیگرد» این قضیه هم تحت «پیگرد» قرار گرفت یعنی فراموش شد و بحساب قضیه‌های دیگر تحت «پیگرد» های‌دیگر درآمد.

قضیه فراموش‌شد چون مدعی‌خصوصی نداشت‌ودادستان‌هم‌متهمی‌دراین‌حادثه نمی‌شناخت تا از لحاظ جنبه عمومی بتعقیب«مسبب» و«مباشر»این جنایت برآید وبخواهی‌نخواهی‌این‌خون‌ناحق‌دامن برکمرزند.

بنا بر این گزارش «سربهر» همچون هزاران اطلاع و راپرت دیگر که از سربهر های دیگر می رسید در سینه راز دار قفسه بایگانی به ودیعت سپرده شد.

حادثه انتحارجهانگیر بدرد چه‌کس می خورد، بدرد اداره پلیس؟ نه! زیرا قتل وجنایت نوظهوری پدید نیامده بودکه مورد استفاده علمی‌وفنی کارآگاه و پاسبان واقع شود، پس درد دادستان و قضات دادگاه را دوامی کرد؟خیر! درد این آقایان را هم نمی توانست دواکند، زیرا نه‌مقتول پول وپله دار بود ونه دست عدالت بگریبان متهمی بند می شدکه از این لحاظ (ازلحاظ پول‌وپله) رضایت بخش باشد.

فقط این حادثه بکار نویسنده می آمدکه آن را به صورت یك درام اجتماعی درآورده وصحنه های غم‌انگیز ومهیبش‌را یکی پس‌ازدیگری درمعرض

تماشای مردم بگذارد.

آری تنها نویسنده است که از این وقایع بنفع اصلاحات اجتماعی استفاده می کندو عاقبت عشق و محبت و کیف و لذت و مستی و بی پروائی را آشکارا در پیش روی جامعه می گذارد و بمردم درس عبرت می دهد و برحیرت می افزاید.

***

جهانگیر مرد ، جهانگیر نابود شد وچرا فرض نمی کنید که اساسا از روز ازل پسری «جهانگیر» نام بدنیا نیامده و درس نخوانده و کسی نشده و عشقی وحالی وماجرائی نداشته است.

در سراسر دنیا، در دنیائی بدین عظمت و وسعت تنها یك قلب آن هم بسیار پنهان محرمانه به جهانگیر فکر می کرد که آن قلب هم محرم وی بود. آن قلب ، قلب آشفته مهین بود که بیاد شوهر و همسر و همدم و محرم خویش در موج خون می غلطید .

این فکر هم چندان دوام نیافت زیرا خبر ناگواری که بآن پریرو رسید دلش را از یاد همه کس و همه چیز بدر برده و تنها بغم خویش و غم رسوائی خویش مشغولش داشت.

و برای نخستین بار یك آهوی مست و مغرور ومخمور را از مستی عشق و جوانی بدر آورد وخمار آلوده درکشاکش زندگانیش افکند.

به تهران برگردیم

آری مهین همچنان اندوهناك وغصه دار نشسته بود. مهین بجهانگیر فکر میکرد وتقریبا میرفت پشیمان شود که چرا حقیقت را بنزدیکترین و محرمترین کسانش بروز نداده وچرا این تشخص و مناعت و کبریای نفس را برای خویش بدین گرانی تمام کرده است. چه مانع داشت که بگوید من در بیمارستان... پرستاری می کنم واز درآمد کار خودنان می آورم.

ناگهان یك ضربه خفیف از درکوچه بگوشش رسید و بی آنکه تکرار شود خاموش ماند.

خانم منتظر بود بار دیگر این ضربه تجدید گردد تاشخصا پشت دررفته ودر را بروی صاحب صدا بگشاید ولی آوائی ازهیچ کجا بر نیامد .

شاید یکساعت وشاید بیشتر طول کشید ومهین که ازتنهائی وخانه نشینی دیگر بجان آمده بود ازجا برخاسته و به «توالت» مختصری قناعت کرد وتصمیم گرفت خود بجستجوی جهانگیر بپردازد بلکه خبری از یار گمشده خویش بدست آورد.

ناگهان چشمش ، چشمان قشنك و گیرنده اش بیکقطعه پاکت افتاد که از

شکاف در بداخل حیاط پرت شده ودر گوشه‌ای افتاده‌است .

تازه بخاطرش آمد که آن ضربه خفیف را نـامه‌رسان پست بدر نواخته بود:

۱۲ آذرماه

— مهین ! بس است .. دیگر چیزهائی را که نباید بفهمم فهمیدم .»

این همـان نامه بود که جهانگیر باعجله واضطراب تمام بـرای آخرین بار بهمسرش نگاشته ومطابق تشخیص خود وی راخائن فرض کرده بود .

جهانگیر «مهین» را باطبیب بیمارستان دیده بود که بعیـادت مریض میرفتند وفکر کرده بوداین رفیق نامشروع خانم‌است وهم‌اکنون بسوی «کوه سنگی» برای گردش عزیمت دارند ویابقول خود «بیك جهنم دیگر »

مهین‌آن نامه راخواند . خواند وخندید . خندید وخواند وهمینکه بپایان نامه رسید :

«.... ترادوست میدارم . ترا دوست میدارد . جهانگیر

اشکش سرازیرشدویك‌میل‌شدید وپنهانی‌ازاعماق قلبش فریاد کشید :

— من هم تورا دوست میدارم ومن هم ترادوست میدارم . مهین توهم ترا دوست میدارد .

اما این‌فریادبگوش او، بگوش ازکارافتاده ودرزیرخاك آرمیده جهانگیر نرسید . این فریادآوائی کوتاه وضعیف بیش نبود ، این فریاد در فضا محوشد و برای همیشه بلاجواب وحیران ماند .

مهین درجستجوی جهانگیر دربدرافتاد امااحتیاط راهم فراموش نکرد و هرگوآشکـارا ازکسی سراغ گمشده خویش را نگرفت .

طفلك ازاین میترسیدکه دوباره پدر ومادرش بباز گرداندن وحبس‌کردن وشکنجه دادن دخترسوای خویش اقدام کنند وبهمین مناسبت بسیار درصحبت ها و معاشرت هایش احتیاط بخرج میداد .

اوهم مانند شوهر بدبختش آن روز را تابشب در سراسرشهرمشهدگردش کرد وکوی بکوی خیابان بخیابـان پیاده راه پیمود و بالاخره غروب هنگام به حرم پناه برد وبسرزمینی که پیکرمقدس وعزیزی‌را ازچند قرن‌پیش بآغوش گرفته ومشهد راکعبه طواف وقبله محترم صدها هزارمسلمان قرارداده پناهنده شد.

مهین برای نخستین بار بفکرخدا وپیغمبرافتاد و بخاطرش‌آمدکه اگریك روز سرش درد می‌گرفت «شاه‌جان» رو بجانب مشرق برگردانیده وبه « پسر موسی‌بن جعفر» متوسل‌میشد !

— ای پسرموسی‌بن جعفر مهین خودرا بتو سپرده‌ام .

این «پسرموسی بن جعفر» همین شخصیت روحانی و همین روح ملکوتیست که مشهد رامشهد کرده و بر بالای این گنبدزراندودسایه‌رحمت‌وبرکت‌افکنده‌است.

مهین بی اختیار بحرم چشم دوخته‌وگفت:

ـ ای پسرموسی بن جعفر«جهانگیرمرا بمن برگردان» ولی کار از کار گذشته بود.

* * *

آنجا، در آن گوشه کنار زنی در پهلوی گوری زانوهای غم ببغل گرفته و های‌های گریه‌میکرد و همچون ماتم داران زمزمه جانگدازی هم‌باآوای گریه‌اش توام بود.

مهین ناچار بود ازآنجا بگذرد؛ ناچار بود از حاشیه‌آن مزار وآن زن بینوا که برسراهش همچون حادثه مهیبی کمین کرده بودند عبور نماید.

مهین بایدازکنار این کمینگاه می گذشت تا خود را به«حرم» بآنجائی که تازگی قبله حاجتش واقع شده برساند.

آن بانوی نیمه عمر که بالهجه شیرازیها سخن می گفت دو قدم آنطرفتر زارزار زمزمه میکرد، مثل‌اینکه بربالین‌این جنازه‌تازه بخاک‌رفته نالیده‌است.

مهین که‌قلبی‌دردمند ومستعدداشت هوس کرد بااین زن داغدیده هم‌آهنگ شود، اوهم گریه کند، اوهم بنالد.

زن شیرازی بخاطریك جوانمرك گمنام میگریست که چشم ازدنیاپوشیده و بخاك رفته بود، اما مهین برای چه کس.

اوه. چرا ازدل‌اودست برنمیدارید، ازقلب کوچك وحساس و نازك‌مهین چه میخواهید مگرمهین در دنیاکم محنت ومصیبت دیده بود. مگراین داغها وفراقها که برقلبش جراحت التیام ناپذیرگذاشته بودندکم بود.

این همان‌مهین نیست که شهینش را ازدست‌داده وچنان درتیرگیها وناکامی های دنیاگمش کرده که حتی آرامگاه کوچك اوراهم نمیداندرکجا بناکرده‌اند.

این همان مهین نیست که بخت اول‌خودرابادست خودسیاه‌کرده ودردومین بخت هم بدبخت وسیه روز شده است.

این همان‌مهین، همان‌زن‌جوان، همان‌یکدانه پدرومادر؛ همان گوهرشب‌چراغ‌یك خانواده‌متشخص نیست که‌ازهمه کس‌وهمه‌چیزدورمانده‌وفرسنگهادورازتهران‌درگوشه بیمارستانی پرستاری میکند، یعنی‌رنج میبرد ونان می خورد، یعنی به سرنوشت سیاهی که هرگزانتظارش را نداشته وخوابش راهم نمیدیده‌گرفتار شده است.

ای خدا. مهین ازهرزن فرزند مرده وداغدار و بیچاره‌ای بگریستن و

گریبان دریدن سزاوارتر است . پس چرا نمی گذارید که یك لحظه درکنار آن زن مصیبت زده بنشینند و یك دامن اشك بریزد .

گریه کرد ، بازهم گریه کرد ، اشك ریخت ، تا دلش میخواست از آن مرواریدهای گرانبها که در صدف سینه‌اش ذخیره داشته بود برایگان در آنشب مهتاب بردامان خاك فروریخت وکاری کرد که زن ناشناس شیرازی راازگریستن بازداشت و بحرفش درآورد :

- آه . دل دردمند ترا قربان بروم . بس است ، بس است . بیش‌ازاین گریه نکن خانم !

این سخنان دلنواز را آن بانوی شیرازی بقدری گرم وگیرا اداکرد که مهین راآرام ساخت . راستی که شیرازیها مردم‌شیرین‌زبان وحساس‌ومهربانی‌هستند اینجا دیگر نوبت مهین بود که بپرسد :

- خانم ! این چه‌کس شما بوده که بخاکش سپرده‌اند . خدا بشما صبر و اجر عطا کند .

زن شیرازی لبخند دردناکی زده وگفت :

- هیچکس من نمرده و صاحب این مزار را هم نمی شناسم ولی شنیده‌ام دیروز جوان غریبی جوانمرك شده و چون مادر وخواهری بربالای سرنداشته و غریبانه جان سپرده دلم سوخت . بخدا دلم سوخت ، خواستم یکجا هم مادر وهم خواهراو باشم وبدنبال جنازه‌اش که یك ساعت پیش ازحرم بطرف قبرستان کشیده شده اشك بریزم .

مهین که خود از پدر ومادر وشهر ودیار دورمانده و دلی لبریزداشت ، نتوانست خودداری کند لذا باردیگر گریه را ازسرگرفت .

- ایوای . جوان غریب . خداوندا برغربای بی‌کس و بیچاره ازهر شهر و دیاری که هستند رحم کن .

وخواست بهمین‌جا خاتمه دهد و بدنبال کارش رو به « ضریح » بیاورد که خانم شیرازی رشته سخن را دوباره بدست گرفت :

- بله ، طفلك غریب بود . جوان بود . میگفتند اهل تهران بود ، از کجا معلوم است که پدر و مادرش چشم براه وی نباشند ،کسی چه میداند که زن جوان خودرا تا ابد درآتش فراقش ننشانیده‌است ، الهی مادرش بمیرد .

زانوهای مهین همچون موم زیر سرو سینه آتش گرفته اش آب شد وخم شد وبی‌اختیار برروی خاکش انداخت :

ـ اوه خانم ! من هم اهل تهرانم آیا نمیدانید که نام این جوان تهرانی چه بوده است .

زن شیرازی یکدقیقه فکر کرد واین یك دقیقه یکسال در چشم مهین طول کشید و پس ازاین فکر خسته کننده گفت :

ـ جهان . جهان. بله جهانگیر و باطناب خودکشی کرد و ...

آسمان بدور سراین دخترك بدبخت چرخید و لرزید بگرانی وفشار یك کوه کلان برمغزش فرود آمد :

ـ جهانگیر . باطناب ... خودکشی کرد . چرا ، آخرچرا ؟

ـ آری عزیز دلم ، خدا مرگم بدهد مثل اینکه عاشق یکی ازاین دخترهای لوس خیابان شده وآن دختر اعتنایش نکرده وشاید متلکش هم گفته ، چه میدانم چه بروزش آورده که طفل معصوم را از زندگی سیر کرده و ناکام ، ناکام بخاکش برده است .

بازهم کمی مکث کرد و بعد آهی کشیده وگفت :

ـ من این پسره را دیده بودم بلند قامت ولاغراندام وسبزچهره و ...

ای خدا این که همان جهانگیرعزیزمهین بود ، این که گمشده او بود .

* * *

یك لحظه چشمان خمارش را برهم گذاشت و بعد از هم گشود . بادقت خود را ، مغز و قلب خودرا امتحان کرد دید ، نه خواب نیست بلکه بیدار است . شب است . تازه اول شب است ، اینجاهم مشهد است ، آنجا هم حرم است. بانوی شیرازی هنوزگریه میکند ، چند تا قاری درکنار چندتا قبر قرآن میخوانند ، غوغای ناله وزاری ودعا و مناجات زیارت کنندگان ازداخل ضریح بگوش میرسد:

ـ اینها حاجت دارند ، مراد دارند ، آمده‌اند حاجت ومراد خودرا ازامام هشتم بگیرند .

وبعد آهسته ازخود پرسید :

ـ آیا منهم حاجتی داشتم که بدینجا آمده‌ام .

ناگهان غرور و نخوت بیمانندی که ویژه خانواده وزرا ورجال واشراف است توام با یك جنون کوتاه درخاطرش برانگیخته شده و باصدای نسبتا بلندی گفت :

ـ نه، من از هیچکس حاجت ومرادی نخواسته‌ام ، پدرم وزیر ومادرم شاهزاده خانم؛ من هرچه بخواهم ازپدر ومادرم خواهم خواست وآنها هم به یگانه فرزندشان هرچه دارند خواهند بخشید، من یکی یکدانه پدرو مادرخود هستم.

فکر کرد ، پس چرا باینجا آمده و بدنبال چه هدفی دراین گورستان کهنه میگردد .

مهین خندید، و دید که باز هم دلش میخواهد بخندد از جا برخاست و بی آنکه با آن زن نوحه گر خداحافظی کند راهش را کشید و همچنان خنده کنان رفت؛ رفت و رفت و از تاریکیها و روشنیها گذشت، از کوچه و خیابانها گذشت، یکبار بخود آمد دید که دارد سر بصحرا میگذارد و در بیابانهای خاموش گم و گور میشود، ایستاد، تازه بخاطرش رسید که راهی را بغلط پیموده و هر کجا رفته باشتباه رفته است

بخاطرش رسید «این ره که او میرود بترکستان است»

بیادش آمد که راه خانه خود را گم کرده و به بیراهه افتاده است، میخواهد برگردد نمیتواند چون دیگر پای رفتن ندارد و میرود در گوشه ای بیارامد. اما افسوس که گوشه آرامی نیست، چه باید کرد. هوا سرد است و آسمان خشمناك، او یك زن تك و تنها بیش نیست و پناهی هم در این گوشه دور افتاده ندارد، خداوندا. ای خدای ره گم کردگان!

آنجا. از آن زاویه نیمه خراب فروغ ضعیفی که بیشتر بدرخشش کرمك شب تاب شبیه بود می درخشید . مهین آخرین نیروی خود را بکار برده و با رنج بسیار تن دردمندش را به آن جا رسانید و بی سلام و کلام و سئوال و جواب خود را به آن کلبه ویران افکند .

پیرزن دست و پائی کرد و او را بهوش آورد و با مهر و نوازش فراوان کاری کرد که مهین بحرف آمد.

-دختر عزیزم.

موجود پرسروصدا و آشوبگری که در تهران ولوله برانگیخته و می رفت مشهد راهم زیرو زبر کند امشب در آغوش یك پیرزال نیمه جان آرام گرفته و میخواهد پس از بیست سال ناز و نعمت و شور و نشاط یك شب را همچون دیگران بروز رساند، یك شب را بروی یك پاره گلیم، در نور یك چراغ کم نور. مهین در مقابل نوازش ومهربانی پیرزن لبخندی زد و گفت:

-مادرجان! از سرگذشت من چه میپرسی، چه میپرسی که از کجا آمده ام و چه آرزو دارم. من هم نمیدانم که کجائی وچکاره ام. فقط میدانم که زن بدبختی هستم و پناهی ندارم. پدر و مادرم در تهران چشم براه من نشسته اند و میخواهم هرچه زودتر بتهران برگردم از حرم می گذشتم و بخانه می رفتم، راه را گم کرده ام و بشما پناه آورده ام. . .

مهین بی اختیار بگریه افتاد و پیرزن راهم بی جهت بگریه درآورد.

آن زن مهربان از تیره بختی یك دختر جوان تهرانی بیاد دختر ناکام خود افتاده وقلبش درهم شکست و اشك ریخت.

آری اوهم دختری بهمین سن‌وسال را نادیده‌کام و ناگرفته کابین بخـاك سپرده واز داغ فراقش‌همچون جغد بخرابه پناه‌برده وازراه‌بافندگی به‌امرارمعاش پرداخت امامهین...

مهین که یکساعت پیش‌دختر وزیر بوداز‌همه‌کس‌وهمه‌چیز بی‌نیازچرا بدان زاری‌زار گریه کرد؟

وی راه‌خود راگم کرده بودوبه بیراهه افتاده‌بود واین راه‌گم کردن‌و به بیراهه افتادن وی را‌بیاد راه و بیراهه‌زندگی‌انداخت.

مهین بیـادگمراهی خویش افتاده و بخاطر سرگشتگی و بیچارگی خود اشك ریخت.

آن راهی نبودکه او رفت واین سرمنزل مقصودی نیست‌که‌وی در دوران دوشیزگی خویش‌ازماورای احلام‌وآرزوهای جوانی‌میجست.

برق‌آسا ازکودکی بجوانی آمد ودفتر خاطرات‌جوانی را ورق زد و دید صفحه برجسته‌ای‌ندارد، از آن گذشت از دبیرستان شورانگیزانوشیروان دادگر وآن همهمه ها وقهقهه‌ها وبگوها وبخندها ردشد و بشب عروسی رسید. پسر عموی خود را دیدکه دست اوراگرفته وباناز واحترام تمام‌بحجله می‌رودوآنشب درخاطرش سایه افکندکه با جهانگیر رقصیدودیگر فکرش‌درهم‌و برهم‌بود. نمی‌دانست بعداز آن‌چه شدوچه پیش‌آمد، یك نیمه شب هولناك یك‌جنایت هول‌انگیز وبعد ازتهران بمشهد واکنون از مشهد بتهران....

این خـاطرات همچون فیلم سینما پراز صحنه های رنگـارنك وگوناگون و جوراجور، پرازعشقها واشکها؛ گاهی‌آلوده‌بخون‌و گاهی‌غرق‌درعرق وخون،درپایان این سینمای حزن‌انگیززنی جوان‌وبدبخت وبی‌پناه رادیدکه‌افسرده وپژمرده وراه گم‌کرده ودلشکسته ازهمه‌جارانده ودرکارخود سخت‌درمانده وحیران‌است.

در پایان این‌حوادث خودرایافت که‌نه دل‌درکف‌دارد و نه‌دلدار درکنار.

قلب مهین شکست واشکش‌سرازیر شد واین‌گریه‌آرام‌آنقدر گرم‌وحساس بودکه پیرزن میزبان راهم بگریه‌انداخت واشك اوراهم سرازیرکرد.

آنشب هم‌گذشت ولی شب دیگرمهین مشهدرا ترك گفته‌بود زیرا سرنوشت اودرآن شهرستان همین‌بود که جهانگیر را بخـاك بسپـارد وپشیمان وپژمـان به تهـران برگردد.

اینجا تهران است!

از شنیدن نام تهران دلش لـرزید، دل‌نازك وناسورش لرزید این‌لرزش قدری قوی‌بود و چون قوی بودپیکردلارایش راهم‌لرزانید ولی.. چه باید‌کرد.

زمان میگذرد ومکان هم برای کسیکه مسافرت میکند همیشه دستخوش تحول است ، ازتهران بمشهد و ازمشهد بتهران . . .

این خودش بود ، این مهین بود که ازمشهد بطرف تهران عزیمت کرده بودو در اتومبیلی که بتهران مسافر میبرد قرار گرفته بود.

پس حالا دیگر چه گله دارد واگرهم گله دار باشد ازدست چه کسی میتواند لب بشکوه بگشاید ولی معهذا . . . معهذا رضا نیست ، ازتهران رضا نیست ، و در عین حال به تهران میرود ، ازاین شهر ، ازهیاهو وهمهمه این شهر خرسند نیست اما چکند که در نتیجه یك فشار نامرئی بجانب این همهمه وهیاهو سوق داده میشود ، مهین مجبوراست.

«او» نمیخواهد نام «تهران» را بشنود ولی کاروانی که باآواز مشهد حرکت کرده اند خنده کنان بهم مژده میدهند :

ــ اینجا تهران است ، اینجا تهران است.

دیگر اتومبیل ازرفتار بازایستاد وقافله بمنزل رسید ، باید فرود آمد و بدنبال مقصود رفت.

مهین دید که هرکس جامه دان خودرا برداشته وازدر گاراژ بیرون میرود او هم بی آنکه بداند بکدام سو روی میآورد جامه دانش را برداشته واز دربزرك وآهنین پنجره گاراژ بیرون رفت .

ولی چه زود که پاهای خسته اش ازرفتار بازماند وچون نمی توانست یعنی طاقت نداشت بایستد جامه دان خودرا روی زمین گذاشت ورویش نشست

آن سپیدروی سیه روز دید که خانواده های خوشبخت شهر دسته جمعی ازگردش و تفریح و سینما بازگشته اند و اکنون بطرف خانه گرم وروشن خود میروند که شام بخورند و بخوابند .

چشمش ، چشمان سحرکارش از پشت قطرات اشك به برروی خانمهای خانه دار و شوهردار ونجیب افتاد که بازو ببازوی شوهرخود داده واحیانا دست کودکی راهم دردست دارند واز تماشای این منظره تماشائی ، بخاطرش آمد که اوهم روزگاری شوهر و خانه وفرزند داشت و شاید یکی دوبار با «لالا» بگردش رفته و شهین راهم به همراه برده بود

دخترك کوچولوئی که توی پلا ، درشکه فرنگی قشنك لمیده و پدرش ازپشت سر دسته درشکه رافشار میداد نگاه محروم اورا ربود .

این دختر کوچولو بسیار بدخترك نادیده دنیای اوشباهت داشت . انگار که شهین را نکشته اند و بخاکش نسپرده اند . انگار که این بچه هم شهین نامیده میشود .

آنچنان درروی وموی این کودك سه ساله فرورفت و چنان حواسش را از

دست دادو چنان مجذوب و مفتون و بیچاره اش شد که رفت و برادر آغوش کشد .

«آقا» باحترام او درشکه را نگاهداشت ولی مادر جوانش که دو قدم عقب تر میآمد از زیبائی و جوانی این زن ناشناس که دست بطرف طفلش دراز کرده بود دچار سوء ظن شده و بیدرنك دسته درشکه را بدست گرفت و بعد پشت چشم غلیظی برای مهین نازك کرد که اورا پاك ازرو برد .

مهین فهمید که خانمی در مقابل خانم دیگر سرجنك و پیکاردارد ، فهمید که اشتباه کرده و زنی جوان رادچار سوء تفاهم ساخته و به حسودیش آهی کشید چون خود میدانست که نمیخواهد شو هر کسی را برباید و بر فرزند دیگری مادری کند ، افسوس که آن زن خوشبخت از بدبختی مهین خبر نداشت .

خجالت کشید ، سرخ شد ، یك لبخند معصوم بر کنار لب گذاشت و یك قطره اشك فرو افشانید ولی هرچه کرد که بر بیگناهی و سادگی خود کلمه ای برزبان بیاورد نتوانست همچنان خاموش بجای خود بازگشت و بازهم خاموش برروی جامه دانش نشست .

* * *

خداوندا ، مهین خسته شد ، مهین تمام شد ، مهین از پای درآمد ؛ آخرتا کی در گوشه خیابان ، درآنشب سردزمستانی همچون گدایان مستمند یازنان بی خانمان بنشیند و خنده ها و خوشی وخوشبختیهای مردم را باچشمان مایوس تماشا کند .

خداوندا ؛ چرااینطورشد ، چرا قلم تقدیر این خط سیاه را بر پیشانی سپیداو نوشت ، چرامهین نازنین بدین بدبختی ورنج در افتادمگرچه گناه کرده که باید این چنین محروم ومستمند کفاره اش رابپردازد ، کفاره کدام گناه ؟

آخر یك دل واینهمه داغ ، یك تن واینهمه محنت ، یك زن واینهمه ماجراو مشقت ومصیبت . او که هنوزجوان است . او که سالی بسی نرسانیده وماهی بپایان نبرده است او ، این مهین رامیگویم ، این مهین که هنوز بیش از بیست سال ندارد پس چرا بیش از دویست سال رنج کشیده وسر گذشت دیده است .

ای وای ، نزدیك است شب بنیمه برسد و شهربانی تهران حتی آزادی نشستن گوشه خیابان راهم ازاو سلب کند ازجای برخاست وخم شد تاجامه دان خویش را بردارد دید که دیگر توش وتوانی دربازوی نازپرورش نمانده است .

آخرین مرد بیکاری که تهی دست به پناهگاه شبانه اش برمیگشت بکمکش رسید و پیش و دنبال طول خیابان چراغ برق را درنوردیده وسرازمیدان سپه درآوردند .

- خانم ! کجا برویم؟

- برویم...

چه بگوید، بگوید کجا برویم ، بخانه چه کس روی بیاورد، بدامن کدام جوانمرد پنـاهنـده شود:

ـ نه، نه ، از آنطرف نه !

نگذاشت بار بر بطرف خیابان لاله‌زار بپیچـد چون چشمـان نترسش از این خیابان میترسید .

«لاله‌زار» این لاله‌زار قشنگ شما که همه‌جا وهمه چیز تهران شماست مهین خوشگل را ترسانیده بود .

قلب آدمیزاده را ببینید که چه امواج عجیب وغریب دارد . یك روزازیك کس، از یك جا ، ازیك موجود ، خواه زشت وخواه زیبا خوشش میآید وروزی هم می رسد که آن « کس» و آن جا و آن « ایکس » را نمی توانید ببینید

چرا؛ مگر تغییری در ماهیت این موجود پدید می‌آید که زیبائیش‌را زشت می‌کند یا طراوت وشادابیش را برطرف می سازد یارنگ وروغنش را می برد. شاید نه وتازه هم اگر ماهیت قابل تغییر باشد و جمال را محو سازد دیگر ترس آور چرا ؟

چه بگویم، اگر اینطور باشد که دیگر ترس‌آور نخواهد بود.

گلهای جوان وسرخ و معطر اردی‌بهشت همیشه سرخی وعطر وجوانی ندارند ولی انسان از برگهای پژمرده و زردش اگر لذت نبرد بیزار هم نیست ولی گلهای باغ بشریت ممکن است همچنان باآب‌ورنگ نخستین وشایدپرآب تر و پررنگ تر باقی بمانند اما آن محبوبیت و جـاذبه بی مانند خویش را از دست داده مخوف و مهیب جلوه کنند .

لاله‌زار، همیشه لاله‌زار است،همیشه مغازه های پرثروت وعمارتهای مجلل واتومبیلهای لوکس ودختران وزنان وجوانان دلربا دارد،این لاله‌زار گلستانیست که بقول سعدی : « همیشه خوش باشد » ولی بخاطر همه‌کس و در چشم انداز همه چشم ، زیبا و زیبنده نیست .

این چهارشنبه فقط برای کسانی مبارك است که در بامدادآن غنیمتی بچنگ آورده باشند .

مگر نشنیده‌اید که حکیم «صائب» شاعر عالیمقدار تبریزی‌ماچه گفته؟

مارا مبر بباغ که در سیرلاله‌زار   یك‌داغ، صدهزار شود داغدیده‌را»

شما چه بیهوده زحمت میکشید که میخواهید مهین را به لاله‌زار ببرید ، این چه کاریست که می کنید، این‌چه اصراری است که‌دارید،نه‌مهین‌ازسیرلاله‌زار خوشدل وخرسند نمیشود.

مهین داغدیده است وهمینکه لاله‌زار را به بیند همچولاله های بهارسراپا پراز داغ می‌شود.

مهین را بلاله‌زار نبرید واگر دلتان بحالش میسوزد انگشتان یخ کرده ولرزانش راگرفته بگورستانش راهنمائی کنید وقبر کوچك شهین‌را بدو نشان‌دهید تایکدم بنشیند ویکدامن اشك بریزد.

بیائید وبراو رحم کنید ، اومادر است ، بریك مادر داغدیده رحم کنید و باو بگوئید که شهین را در کدام گوشه اینشهر بخاك‌سپرده‌اند. سر کوچولو وآلوده باشك وخونش راچه کرده‌اند و بربدن‌مرمری این سه ساله کودك چه کس کفن پوشانیده است،شما را بخدا بیشتر آزارش نکنیدو باو بگوئید.

ای دل دیوانه !

خوشبختانه مهمانخانه «گیلان» هنوز باز بود و اتاق هم داشت‌وآن‌عزیز از سفر بازگشته‌ورنج کشیده‌وآرامش ندیده رابمهمانی پذیرفت.

مهین برخلاف همیشه امروز سپیده‌دم از خواب برخاست وهمچنان باروی وموی‌آشفته در مقابل پنجره‌ای‌که بطرف شمال‌تهران‌گشوده میشد ایستاد، مهین در آن‌قسمت اتاق‌گرفته بود.

چه میدانم.شاید تادمیدن خورشید این زن ماهرو سر ازپنجره‌برآورده و چشم‌اندازهای دوردست البرز را تماشا میکرد واین تماشا برای وی‌نه‌لذت‌بخش ونه خسته کننده بود.

فکر می کنم که خود اوهم نمی دانست‌کجا را نگاه میکند و از این نگاه‌عمیق چه هدف دارد . شاید چشمش به دنبال دل در محیط دیگری گردش می کرد .

ساعت دیگر دیده شد که یقه پالتوی خود را بالابرده وروسری سرمه‌ای رنك بسروگوشش پیچیده‌از در «هتل» بیرون رفت.

مهین در اینموقع عینك دودی درشتی هم بچشم زده‌بودتاشناخته نشودودر آنجاکه شاگرد «شوفر» بالحن‌مخصوص بخود فریاد زد.

ـ دلبخواه. کوچه‌دلبخواه.

خانم پیاده شد وآهسته آهسته از باریکی کوچه روبه خیابان زرین‌نعل براه افتاد .

ـ آیا شماخانه «سروانل» رانمی شناسید.

بقال گذر مدتی فکر کرد وبعدقیافه اندوهناکی بخود گرفته‌وآنچنانکه‌داغ کهنه‌شده‌ای را تازه‌کرده‌باشد گفت:

- ای خانم! مثل اینکه شما غریب اینشهر و دیارید؟
- بله. من اهل بروجرد هستم و.....
نمیدانست چه بگوید و نام چه کس را برزبان بیاورد.
خدا پدر بقال را بیامرزد که باو مهلت سخن گفتن نداد:
- بیچاره! پس حتما اطلاع ندارید که چه برسرش آمد و بچه روزگاری افتاد.
«او» برای زنش چاقو کشید وطفلش را بادست خود سر برید و بعد بزندان رفت واخیرا شنیده‌ایم که درزندان دیوانه شده واکنون در تیمارستان درزیر دست و پای چندتا دیوانه سپید پوش که از دیوانگان دیگر پرستاری می کنند پرپرمیزند ومنتظر استچه وقت خدا بروی رحم کرده مرگش را برساند.
مهین همچون بید می لرزید و در حالتی که فشار غصه گلویش را بند آورده بود با آهنگ گرفته ای گفت:
- ای بینوا.
و بعد پرسید:
- حالا در خانه اش چه کس زندگی میکند.
- هیچ خانه بدست قیم افتاد واکنون در اجاره آقا مشهد حسن عطار است.
همین مشهدی حسن عطار، دکان جلوئی را نشان داد ولی مهین بیشتر معطل نشد و آهسته رویش را برگردانید.

* * *

بهنگام بازگشتن دید درخانه خودشان باز است . بی اختیار درآستان در ایستاده وسرو گردنش را بدرون کشید . شما چه میدانید که مهین در آنموقع چه دید وچه فکر کرد ولی من می دانم که بیش از یك لحظه این تماشا طول نکشید وبیدرنك آن خانه وآن کوچه ویك عمر خاطرات جوانی و کامرانی را ترك گفته و شتابزده بمهمانخانه بازگشت.

* * *

- الو، شکوه! توئی.
شکوه باوقاحت تمام گفت:
- ای پررو! راستی که خیلی رو داری.
شکوه بخیال خود فروز را بباد ملامت و شماتت گرفته بود چون دست کم سه ساعت بود که بانتظار زنك تلفن آن گوشه وکنار می پلکید و با بی صبری تمام میخواست با همشاگردی خود صحبت کند ولی گوشی بدست مهین بود . دراینموقع آن تازه رسیده نازنین نمره خانه دخترخاله‌اش را گرفته و نام

« شکوه » را بلب آورد . اما درجواب چه شنید :

« ای پررو ! راستی که خیلی روداری . »

این جواب مال فروز بود اما به مهین تقدیم شد و مهین هم دو دستی این پاسخ را برداشته و درمیان دل حساسش جای داد وهنگامیکه گوشی را با شرم و خشم وپشیمانی فراوان سرجایش میگذاشت پیش خود گفت :

- شکوه راست میگوید . من « پررو » هستم و راستی که خیلی رو- دارم . خیلی رو دارم .

اما شکوه درهمان دم باشتباه خود پی برده وفریاد کشید .

- مامان . مامان ! این مهین بود ، بخـدا مهین بود من صدای او را شناختم اما چه فایده که دیگر دیر شده بود ، این فرصت هم ازدست رفت .

مهین یکراست از پله‌های « هتل » بـالا رفته وهمچنان بالباسی که در برداشت برروی کاناپه درازکشید .

وی دراین موقع میان دریائی مالامال از فکرها وخیالها شنا میکرد :

مهین فکر کرد ، بازهم فکر کرد وهرچه بیشتر به‌مغز و قلبش فشار آورد دید که بالاخره تك و تنهاست ودراین دنیای پهناور هیچکس راندارد .

این شکوه است که پس‌از ماهها دوری و مهجوری هنوز سخنی نگفته و جوابی نگرفته اورا « پررو » میخواند پس وای برحال او اگر بپدر و مادر خود تلفن کند دیگر چه خواهد شد .

مهین دید که هیچکس را ندارد وبعداز این هم هیچکس را نخواهدداشت چون پیش وجدان خود بخطای خویش اعتراف کرده بود و از شکوه هم دلتنك نبود زیرا اخیرا به « جذام اخلاقی » خود پی برد و حساب کرد و نتیجه گرفت که اگر دختران پاکدامن‌مردم باوی حتی بوسیله تلفن هم صحبت کنند بمرض« جذام اخلاقی » مبتلا شده وسیاه بخت وخاك برسر خواهند گردید.

بازهم درقلب‌لبریز خودفرورفت وهرچه دست وپازد چاره‌ای بچنك نیاورد

«- ... کجا بروم غم دل باکه بگویم و بکدام کس پناه بیاورم ؟ من که هیچ کس را ندارم . کو شوهر من که پشتیبان و غمخوار من باشد ، شهین مـن کجاست تا دهان فریبنده خودرا بالبخند بروی من گشوده و مرا « مامان » صدا کند؟شب اگر دیر بمنزل بیایم هیچکس چشم براه من نیست وقلب هیچکس بامید من نمی‌طپد واگر زود بخـانه برگردم جز یك خدمتکار قرقرو و تریاکی را در کنار خود نخواهم یافت . گرفتم بعداز این شیکترین پیراهن را بپوشم‌وشاعرانه ترین توالت‌ها را بکار برم و دلربا ترین رقص‌ها را برصحنه بیاورم تازه‌چه کس

خواهم بود و چه نامی خواهم داشت ...

مغزش دردگرفت وشقیقه‌اش بجنبش درآمد ودورنمائی اززندگانی زنان بدکار دربرابر چشمان قشنگش پدیدارگردید .

مهین داشت دیوانه میشد ، سرمایه جوانـی عشق است و لذت عشق هم در جوانی است

ای پس‌از گذشت این دوره‌کوتاه دیگر عشق و آرزوهم کیف و حظی خواهند داشت

درآنوقت پیری و تنگدستی و مرض وبدنامی و نومیدی وحرمان و بی - چارگیست واین هرگز برای زنی همچون مهین تحمل‌پذیر نخواهد بود .

- ... من آنقدر شجاعت و بردباری ندارم کـه اینهمه ماجری و محنت ببینم و بازهم زنده باشم . من نمی‌توانم همچون زنان بیسروسامـان کوچه بقیمت آبرو وشرف و دل وجـانم نان بدست بیاورم و بزندگانی سراسر ننگ ،سراسر شرم آور وآلایش خویش ادامه دهم ، بـاید رفت ، باید مرد ، باید زود وهرچه زودتر این دنیای قشنگ‌راوداع گفت.

این « فکـر » فکر مردن را میگویم . همین فکـر ، اندام مهین را سخت بلرزه در انداخت .

نوشجان من

پیشخدمت مهمانخانه ظرف « سوپ » را روی میز گذاشت و بالحنی پراز احترام پرسید :

- چه خوراکی میل میفرمایند .

این سؤال تکرار شد زیرا مهین دراین دنیا نبود تابدوجواب بازگوید .

ناهار روی میز ماند ولی‌کسی دست به ترکیبش دراز نکرد ، مهین در فکر مردن است و یکچنین پرنده بال وپر بازکرده و حصار قفس درهم شکسته به آب ودانه نخواهد پرداخت .

روزهای کوتاه زمستان برای شما زود شب میشود ولی برای مهین‌زودتر بشب کشید و هنوز ماهرو روی تختخواب خود از پشت درازکشیده و با دل و جانش دست بگریبان بود که دریای ظلمت موج زد و تهران روشن و رنگین را در غرقاب تیرگی فرو برد .

خداوندا ، این چه قلبی‌است که درسینه مهین زیر وزبر میشود واین چه هیاهوست که مغز و استخوانش را آرام نمیگذارد .

بیك جستن ازجای خود برخاست و در جامه دان خودرا گشود

زیبا ترین پیراهن‌هایش راپوشید و باذوق وسلیقه‌ومهارت بیمانندی توالت کرد وهرچه‌زینت‌وجواهر بهمراه‌داشت همه‌را بجای‌خود برا ندامش‌بکار برد وراست راستی عروسی بی‌نظیر در برابر آئینه‌اطاق‌قرار گرفت .

مهین قشنگ‌بود درآنموقع قشنگتر جلوه کرد ،آنجادرآنوقت‌شب هیچکس نبود تاحرف‌اوراکه‌میگفت :

- راستی خیلی‌قشنگم ولی . . .

بشنود وراست هم‌میگفت . قشنگ بود ، خوشگل‌بود ، جوان بود هنوز پا ببیست‌ویك پا نگذاشته بود .

- .....ولی هرچه‌هستم باید بمیرم‌چون بدردزندگی نمیخورم .

درشب‌های‌مهتاب قله‌های برف‌آلودالبرزجمال‌وجلوه‌شگرفی بخودمیگیرند مهین ازپنجره « هتل‌گیلان» بدین جمال وجلوه شگرف چشم‌ودل سپرده بود.

- اوه ... چه دنیای مقبول و دلربائیست .

اما ازترس اینکه مبادا این دنیای مقبول ودلربا وی‌را بزندگی پای‌بند سازد از برابر پنجره عقب رفت وپرده را هم فرو انداخت .

دستش بطرف آن‌گیلاس‌کوچك دراز شد، اما آنقدر لرزید که نتوانست از روی میز بلندش کند .

این‌گیلاس وهرچه درآن بود ارمغان خراسان مهین بود .

خانم دیدکه دستهای کوچولو وسپید ونازنینش‌بااوحرف میزنند، پاهایش هم حرف میزنند روی وموی ولب ودهان و چشم و ابرو ، سروسینه وقامت و هیکلش تنها تنها ازاو تمنی و تقاضا می‌کنند .

مهین‌می شنیدکه ذرات‌وجودش باو میگویند :

- نمیر ، مهین ! نمیر ، مارا نابود نکن . برای مردن فرصت فراوانی درپیش است . بیا وبخاطر خدا مارا باین زودی بخاك مزار مسپار !

مهین ! بخدا زود است ، زود است که بمیری . تو هنوز جوانی و مرك برای جوانان دشوار است .

مهین ! این‌گیسوان پرپشت ومعطر و خوشرنك توحیف است‌که نابهنگام تسلیم خاك شود . مهین این چشمان مست ومقبول خودرا بدین مفتی ازروی دنیا، آنهم دنیائی بدین قشنگی برهم نگذار . مهین ! ای بی‌انصاف بیا ورحم‌کن.

فردا بهار میرسد و تهران و شمیران خوشگل میشوند و خوشگلهای نازپرور شهر بگردش میروند ، این حیف‌است‌که تو درزیر خاك بخوابی وسبزه از خاك تو سر بردارد .

مهین ! در یك چنین موقع همه ترا خواهند جست و ترا خواهند یافت .
بیا و نمیر . بیا و بر آن دلها که اسیر نازو کرشمه تومیشوند رحم کن .

* * *

دید که خیر ، ممکن نیست بمیرد ناچار بسراغ جامه دانش رفته ودرجعبه کوچکی را گشود و بی اختیار بر آن جعبه اشك حسرت فرو بارید .
این عکس شهین بود ، شهین او همچون فرشتگان بهشت بال و پر باز کرده و همآهنگان پرندگان سحر فریاد میکشید :
مامان بیا ، بیا من تنهـا هستم ، بیا ، مامان ! من از تنهـائی می ترسم زودباش بیا . من چشم براه تو دوخته‌ام زودبیا ، بیا ومرا درآغوش بگیر ، بیا ولب ودهان مرا از خون گلویم پاك کن ، مامان ! من ازتو انتظار میکشم و توچه بیرحمی که مرا هنوز منتظروچشم براه میگذاری ، مامان . .
این خیال آنچنان برمغز وی چیره شده بودکه بی اختیار عکس دخترش را بر سینه فشرده و گفت :
ـ آمدم ، آمدم عزیزدلم . آمدم نترس که فردا شب مهمان تو خواهم بود . آمدم شهین قشنك من ، گریه نکن که همین امشب درکنارتو آرام خواهم گرفت .
و پس ازیك لحظه گفت :
ـ اگرچه تلخ بود ولی نوشجان من ،
و بعد احساس کرد که سینه‌اش میسوزد ، مثلا تشنه است کمی آب خورد و اندکی آرام گرفت اما ناگهان دلش آشوب شد . رفت قی کند دیدکه کار ازکار گذشته وآتش زیر بخرمن هستیش افتاده است . همچنان باآن آرایش وپیرایش عروسانه برروی تختخواب بخواب فرورفت . آری بخواب ابدی فرورفت .

* * *

فردا ساعت نه صبح تلفن هتل زنك زد و این آقای وزیر ... بود و از بانوی جوانی که دیروز در اطاق شماره ۱۲ اقامت گزیده میپرسید . آقای وزیر اضافه کرده بود .
... این خانم روزگذشته بوسیله تلفنی که درکنار میز منشی مهمانخانه قرار دارد خواست بادوشیزه‌ای شکوه نام صحبت کند ، آیا درآن مهمانخانه اقامت دارند ؟
ـ بله بله ، اینطور است درهمین‌جا منزل گرفته‌اند .
ـ حالا ...
ـ هنوز این خانم از اتاق خود بیرون نیامده ولی چندروزی را میخواهد در این مهمانخانه بماند .

بفاصله چنددقیقه یك نفر آقا وسه نفرخانم ازپله ها بالارفتند وچندلحظه بعد...
رنك زیبای مهین همچون گچ سپید شده بود وچند حلقه دلاویز اززلف های او روی پیشانی مهتابیش با موج خفیف هوا تکان میخورد ، برگوشه دهان خوش ترکیبش یك لبخند حزن آمیز چین انداخته بود . این یادداشت را از پیش سینه اش درآوردند :
« چکنم که دیگر برای من زندگی ممکن نیست و ازخون من دامان »
« هیچکس آلایش نیافته است بنابراین هرکس بنام قاتل من متهم شود بی گناه»
« خواهد بود . »
« مهین »

از عشق تا اشك

از اداره روزنامه ترقی بمنزل برمیگشتم ، مگر از خیابان اکباتان تا انتهای کوچه روحی چقدر راهست بخدا خسته شده بودم . این راه کوتاه مرا از پای درآورده بود .
خیابان ایران ؛ این خیابان زیبا ، بادرختهای خرم و شاداب دو طرف ، باغریو وخروش آب سردار ، با غوغا و جنجال مردم ، باخنده سرشار دخترها و همهمه بچه ها در گوش من ودل من و جان من انعکاسی نداشتند . مثل اینکه من در صحرای خاموش خیال راه میروم .
این من بودم که میخواستم قلبی فرسوده وپیکری سرد وسنگین را بربال وپر شکسته روح رنجدیده ام بسته وبخانه برگردانم .
خداوندا ! نمیدانم بخواب رفته بودم یاچشم ودلم بیدار بود ولی آنچه میدیدم رؤیائی بیش نبود
شما که در فیلم«درد عشق» جلوه ملکوتی« ژانت ماکدونالد » را بارها دیده اید میتوانید فکر کنید که من قیافه جذاب « مهین » را با چه جلوه ای تماشا کرده ام .
روح این دختر درمیان هاله کمرنگی لطیفتر ازهاله مهتاب پیش روی من تجلی کرده بود ،قشنك بود . آری این مهین بود وهمچنان قشنك بود .
این مهین بود بامن حرف زد . بامن صحبت کرد . برای من درددل کرد .
این مهین بود که میگفت :
ـ ... یك رقص ویك کتاب . یك رقص ویك سرگذشت . یك لغزش واینهمه محنت ورنج و بالاخره جوانمرگی ونومیدی ، یك گناه ، فقط یك گناه اما گناهی که اگر خداوند ببخشد مردم نخواهند بخشید واگر درپیشگاه عدل الهی نادیده شمرده

شود از چشم کنجکاو وحسود وخشمناك اجتماع هرگز پنهان نخواهدماند .

من رفتم ، رفتم وشهین عزیزم را پیدا کردم وجهانگیر را هم دیدم که چشم براه من نشسته واز گمان ناحق خود پشیمان است امامن دیگر اورا دوست نمی دارم چون عشق ما از فتنه وفساد شروع شده بود

ریشه اینکه میان لای و لجن منجلاب پرورده شود نهال مقدسی برشد نخواهد رسانید و میوه مبارکی ببار نخواهدآورد . نهال عشق ما آلوده بفحشاء وفجور سبز شده بود.

ازقول من بدختران ایران بگوئید که گوهر عفت یکدانه بیش نیست واین یکدانه گوهر عفت برای زن بسیار گران تهیه شده واگرارزان ازدستش برود بهیچ قیمت جبران نخواهد داشت و بگوئید که هر قیمتی برعفت خود بگذارید باز هم ارزان فروخته اید

ازقول من بگوئید که مهین یك پارتی رقصید و بی آنکه احساس کند برروی «پیست» لغزید وآن لغزش نامحسوس روزگارش را بجائی کشانید که اشك شمارا بی مضایقه برصفحات داستانش همچون ابر بهار فروافشانیده است.

من نمیگویم چکار کنیدولی تمنادارم کاری نکنید که سرگذشت شما ، دختران دیگررا بگریه درآورد وبروید بدختران تهران بگوئید که آن بود عشق من وامید من وآرزوی من واینست افسانه عمر بیست ساله من ودیگرچه میتوانم بگویم .

* * *

مثل اینکه باهم درقبرستان «صفائیه» بردامنه کوه کنارتربت او نشسته ایم و انگار که مهین همچون لاله نو بهاری ازبالین مزارش سربرآورده ولبخند زنان بامن صحبت میکند وخیلی زیاد اصرار ندارد بافسانه عشق وهوس آب وتاب ببخشد

ـ عشق واشك ، ازعشق تااشك

این جمله را بسیار تکرارمیکند ومیخواهد بگوید که عشق واشك توام بدنیا آمده وتوام ازدنیامیروندومیخواهد برساند که ازعشق تااشك فاصله ای بیش ازدیده تادل نیست و همینکه دیده ، دیدودل ، یادکردعشق پدید میآید واشك سرازیر میشود دراین موقع سرنازنین خودرااندکی خم کرده وبرآن لوح مرمری که دست بیرحم اجل برروی سینه اش نهاده خیره شد وباآوائی که هنوز درقلبم صدا میکند سرگذشت خویش را طی این چند شعر بر من فرو خواند :

«آن ماه که نام او«مهین» بود   محبوب وملیح و نازنین بود »
« آن اختر آسمان که چندی   مهمان بسراچه زمین بود »
«آن غنچه سرخ لب که یکروز   خوشرنك و قشنك ودلنشین بود»
«دیدی که قضا بدو چها کرد   شاید که مقدرش چنین بود »

وبعد آهسته سر بخاك کشید و برای همیشه ازچشم من پنهان گردید .

پایان